



# گلیم عشق

هژبر میر تیموری

گلیم عشق

هژبر میر تیموری

# گلیم عشق

ہزیر میر تیموری

ISBN 978-90-813595-1-0

نشر: گوردون، برلین

---

نام کتاب: گلیم عشق  
نویسنده: هزبر میر تیموری  
صفحات: ۲۰۰  
چاپ: گوردون برلین  
نوبت اول: ۲۰۰۹

ISBN 978-90-813596-1-0

---

---

« به دخترم نکیسا  
که دلیل بودن است»

«آنکه پُرنقش زد این دایرة مینائی  
کس ندانست که درگردش پرگار چه کرد.»

---

## « ۱ »

آقا جان هر کسی را به خانه دعوت نمی‌کرد. بیشتر با دوستان و خویشاوندان رفت و آمد می‌کرد. اگر غریبه‌ای به خانه‌مان می‌آمد، ما دخترها و مامان اجازه نداشتیم که وارد پذیرایی بشویم. تا بچه بودیم، می‌رفتیم و می‌نشستیم. می‌دانستیم که آن جا آقا جان روی دستان نمی‌زند، می‌توانیم از میوه و تنقلاتی که چیده بودند، برداریم. همین که کمی قدکشیدیم، دیگر اجازه نداشتیم.

می‌بایست توی اتاق کناری پیش مامان و عمه ملوک می‌نشستیم و جوری خودمان را سرگرم می‌کردیم.

تا عمه زنده بود، توی همان اتاق کناری با تعریف هایش سرگرم مان می‌کرد. آن قدر تعریف هایش جذاب بود که نمی‌فهمیدیم مهمان کی رفته است. تُو صدایش گیرایی عجیبی داشت. به آدم آرامش می‌داد.

گاه من همان جا سر روی زانوی می‌گذاشتم و درحالی که گوش می‌کردم، با موهایم ور می‌رفتم و من خواب می‌گرفت. شب بعد برای این که مطمئن شوم که تا کجای داستان بیدار بوده‌ام، می‌پرسید: «خوب تا کجا گفتم؟»

بعد با آب و تاب همیشگی و آن صدای گرم و دلنشین‌اش ادامه می‌داد و بقیه داستان‌اش را برایشان می‌گفت.

بامن آنس عجیبی داشت. مدت‌ها بود که فهمیده بودم از میان بچه‌های فامیل توجه خاصی به من دارد. همیشه می‌گفت که او را یاد خواهرش مهروش می‌اندازم. این قدر این حرف را شنیده بودم که خیلی دلم می‌خواست در موردش بدانم. بارها از او خواستم تا از مهروش برایم بگوید. اما همیشه پشت گوش می‌انداخت.

بعدن فهمیدم که آقاچان دوست ندارد در خانواده حرفی از مهروش‌زده شود. دلیلش را من نمی‌دانستم. برای همین عمه از گفتن‌اش طفره می‌رفت. هروقت می‌پرسیدم، فقط نگاهم می‌کرد و خیلی زود خودش را به کاری مشغول می‌کرد.

یک روز که آقاچان و مامان برای زیارت قبولی حاج ملک خسروی که از مکه برگشته بود، رفته بودند، من و عمه تنها بودیم. مقداری کاهوی تازه شسته بود و یک کاسه چینی سکنجبین هم آماده کرده بود. هر دو توی ایوان روی گلیم ابریشمی‌ای که همیشه روی آن می‌نشست، نشسته بودیم.

بعد از ظهر بهاری بود. آفتاب ولرمی می‌تابید و درخت سیب توی حیاط تازه گل کرده بود. از روی ایوان می‌شد ماهی‌های قرمز و سفید توی حوض را دید. پرستوها به اینور و آنور می‌پریدند.

تازه حمام کرده و پیراهن قهوه‌ای گلدارش را پوشیده بود. جلوی آفتاب بهاری صورتش گل انداخته بود. درحالی که برگ کاهویی را که توی سکنجبین زده بود، دستم می‌داد، گفت: «واقعاً دوست داری که داستان مهروش رو بدونی؟»  
خوم راجع و جور کردم و گفتم: «معلومه عمه، خیلی دوست دارم.»

دستی روی گلهای گلیم کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: «اما نباید که آقاجان بفهمه.»  
گفتم: «باشه، قول میدم.»  
به دیوار آجری ایوان تکیه داد:  
«..ما دوقلو بودیم. ظاهرمان یکی بود اما با دو خصوصیات مختلف. من آرام و گوش به حرف، او نا آرام و سرکش. از همان بچه‌گی این طور بود. سرکشی‌اش اگرچه مورد خوشایند همه نبود، اما به دل خیلی‌ها می‌نشست.

می‌گفتند از همان بچه‌گی بیشتر از سنش می‌فهمید. حرف‌های گنده می‌زده و خیلی دانا بوده. مثل آدم‌های بزرگ رفتار می‌کرده. اخلاق عجیبی داشته. می‌گفتند که با جن‌ها رابطه دارد. بی پروا و رک بود. خیلی زود توی دل مردم می‌رفت. آدم راحت و رهایی بود. همه چیزش با ما فرق می‌کرد.  
آقاجان می‌گفت از تخم و ترکه‌ی ما نیست، حرامزاده است. تخم جن است. بارها خواسته بود تا مادرم را طلاق بدهد. ما همه موهایمان فر بود و او موهای صاف و لختی داشت. ما همه سفید پوست و درشت هیكل بودیم و او مثل خودت قلمی و کمی سبزه بود. چشم‌های سیاهی داشت که انسان را جادو می‌کرد. انگار خدا نشسته بود و تراشیده بودش. از زیبایی چیزی کم نداشت.

مادرم می‌گفت با اون همه سرکشی و بی‌پروایی‌اش، انگار مهره‌ی مار داشت. همه با او جور دیگری رفتار می‌کردند. روزی که ما به دنیا می‌آیم، می‌گفتند که فوجی کبوتر به محله‌مان می‌آیند و روی خانه‌مان می‌نشینند. تمام سگ‌های محله آن روز را تا نیمه شب پاس می‌کنند.

درحالی که تابستان بوده، دو روز تمام یک بند باران می‌بارد. آن چنان بارانی توی چله‌ی تابستان تا آن موقع سابقه نداشته. می‌گفتند وقتی به دنیا آمده، مثل آدمهای بزرگ می‌خندیده و چشم‌هایش باز بوده. زن ماما حسابی ترسیده بوده. گفته تاحالا این جور بچه‌ای ندیده.

می‌گفتند که چند ماه زودتر از من به حرف زدن افتاده. از همان بچه‌گی کارهایی می‌کرده که همه را ترسانده بود. همه فکر می‌کردند که یک بچه‌ی معمولی نیست.

یک روز که مادرم من و مهروش را توی اتاق می‌خواباند و پیش شمس‌ی خانم زن همسایه می‌رود. ساعتی بعد از رفتن مادرم، مهروش بیدار می‌شود و چهار دست و پا از اتاق خارج می‌شود و به ایوان می‌رود. آقا جان برای کاری به خانه می‌آید. می‌بیند که مهروش لبه‌ی ایوان نشسته. با دیدن او هراسان به سویش می‌دود. تا آقا جان می‌رسد مهروش از ایوان پایین می‌افتد. وحشت‌زده او را از زمین برمی‌دارد. از این که طوریش نشده تعجب می‌کند. بغلش می‌کند تا او را داخل ببرد. مهروش عقرب سیاه گنده‌ای توی دستش دارد که آن را روی صورت آقا جان می‌گذارد. عقرب گونه‌ی آقا جان را نیش می‌زند.

آقا جان مهروش را زمین می‌گذارد و توی حیاط می‌دود و با صدای بلند داد و فریاد می‌کند که: «این بچه نیست، این شیطان، جادوگره، این...»

مادرم و همسایه‌ها با صدای آقا جان وحشت‌زده وارد حیاط می‌شوند. مادرم چاقویی بر می‌دارد و جای نیش را چاک می‌زند و زهر را با دهان می‌مکد. اما جای نیش روی گونه‌ی آقا جان برای همیشه ماند. آن روز آقا جان می‌خواهد مهروش را توی حوض خفه کند. مادرم نمی‌گذارد.

همان روز مادرم هر دوی مارا بغل می‌کند و برای مدتی به روستایشان پیش مادرش می‌رود. آنجا مدتی مهر و شومش را از همه قایم می‌کنند. اما مادرم همیشه مواظبش است. برای رفع شیطان و جن از او آش نذری درست می‌کنند. کاسه‌ای هم جلوی من و او می‌گذارند. بعد مادرم که برای پذیرایی از بقیه مهمان‌ها توی حیاط می‌رود، دقایقی بعد صدای گریه مرا می‌شنود.

می‌آید تا ببیند که چی شده، می‌بیند در حالی که من گوشه‌ای اتاق نشسته‌ام، وحشت‌زده دارم جیغ می‌زنم. مهر و شومش هم دارد با قاشق آش دهن مارسیاهی که وارد اتاق شده، می‌گذارد. مادرم همان جا خشکش می‌زند. زبانش بند می‌رود و غش می‌کند. بقیه می‌آیند و جریان را که می‌بینند، فکر می‌کنند که مار مادرم را نیش زده، بیل و تیر بر می‌دارند و مار بیچاره را می‌کشند. بعد جسدش را توی کوچه می‌اندازند. ساعاتی بعد می‌بینند که مهر و شومش غیبش زده.. دنبالش می‌گردند توی کوچه کنار جسد مار پیدایش می‌کنند.

می‌گفتند درحالی که گریه می‌کرد، مار را بغل کرده بود و نوازشش می‌کرد. تازه راه افتاده بود. همه تعجب می‌کنند که چه طور توانسته به تنهایی از پله‌های سنگی ایوان پایین برود و مار را توی کوچه پیدا کند و..

فردای همان روز، مادرم مرا برمی‌دارد و به شهر برمی‌گردد. مهر و شومش را به مادر بزرگم می‌دهد تا دور از چشم آقا جان توی همان روستا بزرگش کنند. ما هم هر چند وقت می‌رفتیم بهش سر می‌زدیم. مدتها گذشت و من کم‌کم یادم رفته بود که خواهری دارم و یا این که دو قلو هستم.

تا این که یک روز پدر بزرگ او را به خانه‌مان برگرداند. آنها از اتفاقاتی که برای مهر و شومش افتاده بود وحشت کرده بودند. می‌گفتند که این بچه‌ی انسان نیست. هیچ چیزاش مثل بچه آدم نیست. جادوگر است. اتفاقات عجیبی افتاد بود. می‌گفتند

که با حیوانات حرف می‌زند. پرنده‌ها دوستش دارند و دورش می‌چرخند. سگ‌ها لیس‌اش می‌زنند. مارها بدیدارش می‌آیند. می‌گفتند از موقعی که به خانه‌شان آمده، پرنده‌های زیادی روی پشت بام‌شان لانه کرده‌اند. آسایش‌شان به هم خورده و... می‌گفتند جلوی آفتاب که راه می‌رود، سایه ندارد. اول کسی به این قضیه توجه نکرده بود. یک بچه توی کوچه می‌فهمد و برای مادرش تعریف می‌کند، این طوری بقیه هم می‌فهمند. بعد می‌بینند بله درست است. او زیر آفتاب یا نور سایه ندارد. آن زمان نه فقط پدر و مادر و نزدیکان از او وحشت می‌کنند، بلکه دیگران هم. یک روز پدرم، ملا امین را که می‌گفتند خیلی کرامات داشته به خانه می‌آورد تا برای او کاری بکند و مهرش را از جن‌ها آزاد کند. هفته‌ای خانه‌مان می‌ماند. شب و روز مهرش را زیر نظر می‌گیرد. بعد او را لخت می‌کند و همه‌ی بدنش را نگاه می‌کند. کنار شکمش یک نشانه‌ی کوچک می‌بیند که شبیه یک پروانه است. با دیدن نشانه سرش را تکان می‌دهد.

پدرم می‌پرسد: «چیه؟»

او می‌گوید: «فردا بهتون می‌گم.»

بعد مهرش را رها می‌کند. کاغذ و قلمش را برمی‌دارد و چیزهایی می‌کشد و چند جمله عربی هم می‌نویسد و بعد می‌گوید که یک کاسه آب حوض بیاروند و کاغذ را بصورت سه گوش تا می‌کند. گوشه‌هایش را توی آب می‌زند و بعد آقا جان مهرش را محکم می‌گیرد و درحالی که مادرم دهنش را باز نگه می‌دارد، ملا چند قطره را توی دهنش می‌چکاند. بعد می‌گوید که باید تا فردا صبر کنیم.

شب که همه خوابند، صدای داد و فریادهای ملا، همه را وحشت‌زده از خواب بیدار می‌کند. آقا جان شمعدان را برمی‌دارد و به اتاقش می‌رود. می‌بیند که ملا توی اتاقش نیست. صدایش

را از توی حیاط می‌شنود. به حیاط که می‌رود، می‌بیند که ملا لخت و عریان توی حوض افتاده و مثل این که کسی دارد او را زیرآب می‌کند دست و پا زنان و التماس کنان تقاضای بخشش می‌کند. اما کسی را نمی‌بیند. سراسیمه ملحفه‌ای را از روی طناب برمی‌دارد و جلو میرود و دست ملا را می‌گیرد و از حوض بیرونش می‌آورد و ملحفه را دورش می‌بندد. ملا با تن خیس به طرف اتاق می‌رود و لباس‌هایش را برمی‌دارد و در حالی که به طرف در حیاط می‌دود داد می‌زند: «این دختر خود شیطان، باید زنده به گورش کرد.»

ملا می‌رود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. بعد از رفتن ملا آقاجان که خیلی به او اعتقاد داشت به اتاق برمی‌گردد. می‌بیند که مهروش سر جاش خوابیده، او را بغل می‌کند و از اتاق بیرون می‌آورد.

مادرم می‌پرسد: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

آقاجان چیزی نمی‌گوید. مهروش را برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌زند. تصمیم می‌گیرد که همان شب او را به بیابان ببرد و زنده، زنده خاکش کند.

آفتاب تازه درآمده که به پایهی کوه مَیل\* می‌رسند. آقاجان او را از اسب پیاده می‌کند و بیل و کلنگ را از خورجین اسب بیرون می‌آورد و مشغول کنندن چاله‌ای می‌شود. توی چاله ماری به پاش می‌پیچد. آقاجان وحشت زده سر جاش بی حرکت می‌ماند. مهروش تبسمی می‌کند و وارد چاله می‌شود. مار را با دست می‌گیرد و از آقاجان جدا می‌کند. مار روی شانه‌اش می‌پیچد. آقاجان از چاله بیرون می‌آید و بالای اسب می‌پرد. مهروش را همان‌جا رها می‌کند و با وحشت به طرف خانه می‌تازد.

به خانه که می‌رسد جریان را برای مادرم تعریف می‌کند. شب درویش غریبه‌ای که به طرف شهر می‌آمده مهروش را توی

بیابان پیدا می‌کند و پرسان و پرسان به خانه‌مان می‌آورد. آقاچان چند روزی مریض می‌شود. بعد از مادرم می‌خواهد تا مهروش را بردارد و از آن خانه برود. مادرم چند روزی خانه‌ی فامیل‌هایش می‌رود.

یک روز اتفاقی همان درویش در آن خانه می‌آید. به داخل دعوتش می‌کنند. وارد که می‌شود، مهروش را می‌بیند. می‌گوید: «این همون دختر من نیست که توی بیابان پیداش کردم؟»

مادرم می‌گوید چرا. بعد داستان را برای درویش تعریف می‌کند و از او راهنمایی می‌خواهد.

درویش می‌گوید: «تنها راهش اینه که اونو به من بدین.»  
مادرم شوخی درویش را جدی می‌گیرد و قبول می‌کند و می‌گوید: «به شرطی که به خوبی از او مراقبت کنی. حاضرم اونو بهت بدم.»

درویش وقتی می‌بیند که مادرم جدی می‌گوید، قول می‌دهد و فردای آن روز مهروش را کول می‌کند و با خودش می‌برد.  
سال‌ها نه از او خبری شنیدیم و نه از درویش. کسی نمی‌دانست که کجا هستند و چه بر سرشان آمده. پدر و مادرم هم هرگز از او نمی‌گفتند. کم‌کم مثل کسی که می‌میرد، از یادها رفت و از زبان‌ها افتاد. من هم از او چیزی در یادم نمانده بود. سه ساله بودیم که رفت.

سال‌ها بعد نمی‌دانم دور و برپانزده، شانزده سالم بود. هرساله هفته آخر ماه رمضان در اویش دوره‌گردی از شهرهای دور می‌آمدند و چند روزی توی کوچه‌ها و محله‌ها مدیحه سرایی می‌کردند، بعد هم غیب‌شان می‌زد.

یک روز شنیدیم که درویشی جوان آمده که صدای جادویی‌اش همه‌ی مردم شهر را مدهوش و حیران کرده، همه‌ی در و همسایه‌ها حرفش را می‌زدند. من و شیرین دختر

همسایه‌مان هم قرار گذاشتیم تا دزدکی به دیدارش برویم. شنیدیم که توی محله فومنی‌ها دارد می‌خواند. چادرهایمان را سرمان کردیم و رفتیم.

غروب تابستانی بود. گرمای بعدازظهری فروکش کرده بود. آدم از قدم زدن توی خیابان لذت می‌برد. سایه درختان تبریزی دو طرف خیابان آدم را به خودش می‌کشید. وقتی رسیدیم. از آن دور دیدم، درحالی که کشکول و تبرزینش را به شانه آویخته، آوازخوان پیشاپیش جمعیت پیر و جوان آرام، آرام قدم برمی‌دارد. مثل خواب می‌مانست.

پیراهن سفید بلندی به تن داشت و کلاه نمدی نقش‌دارکرمی هم به سر گذاشته بود. زیر آن کلاه چهره‌اش که هنوز مو در نیآورده بود مثل ماه می‌درخشید. به گیوه‌هایش نگاه کردم که به سوی ما می‌آمد.

شیرین گفت: «خدای من، تا حالا جوان به این زیبایی رو ندیدم.»

بلند بالا و زیبا بود. خوب به صورتش نگاه کردم، ابروان کمانی و چشم‌های درشت و سرمه کشیده داشت که به آسمان نگاه می‌کرد، گویی داشت از روی صفحه‌ی آسمان می‌خواند. پشت سرش درویش‌پیری با موهای بلند و سفیدش درحالی که تسبیهی از دستش آویزان بود و زیر لب ورد می‌خواند، همراه با جمعیت می‌آمد. من و شیرین سرجایمان خشکمان زد. آنها جلوترآمدند. مقابل ما که رسیدند، درویش جوان ایستاد. یک گُجی\* فیروزه‌ای را که شکل پروانه بود به گردن آویخته بود و نظر آدم را به خودش می‌کشید. سرش را به سوی ما چرخاند. چشم‌هایش را بازکرد. به من نگاه کرد. تلاقی نگاهش تنم را لرزاند. بی پروا نگاهش کردم. آواز خوانان تسبی می‌کرد و عمیق توی چشم‌هایم نگاه کرد. بعد دوباره آرام، آرام راه افتاد، جمعیت هم پشت سرش. من سر جایم خشک زده بود. نفهمیدم

کی از ما دور شدند. شیرین داشت چیزی می‌گفت. احساس کردم لحظاتی توی این دنیا نبودم. زمان برایم ایستاده بود. حواسم را جمع کردم تا ببینم کجایم، چه اتفاقی افتاده. تتم بوی گل می‌داد. گونه‌هایم خیس شده بود. چند قطره هم روی سینه‌ام افتاده بود. شیرین داشت می‌گفت: «چادرت را جمع کن دختر، همه نگاهت می‌کنند.»

دستهایم شل شده بود و چادر روی شانهم افتاده بود. به خودم آمدم. شیرین با تعجب از من پرسید که چه‌ام شده. نکند که عاشق شده‌ام.

پرسیدم: «چی شده؟! چرا گونه‌هایم خیس است؟!»

گفت: «درویش پیر رویت گلاب پاشید.»

قلبم به تندى می‌زد. نفسم رها شده بود. احساس خوشی توی تتم دمیده بود. شیرین خواست تا ما هم به جمعیت بپیوندیم و پشت سرشان راه بیافتیم. بی آن که چیزی بگویم راه افتادیم. او هم چنان آواز خوانان می‌رفت و ما هم پشت سرش. به در خانقاه‌ی مساکین که رسیدیم، ایستادند.

دیوارخانقاه را از بیرون گچ کاری و سفیدکرده بودند. گنبد فیروزه‌ای‌ش اندکی رنگ باخته بود و چند کبوتر چاهی زیرسایه‌ی درختی که از حیات خانقاه سربرآورده بود، روی برآمدگی گنبد آرام گرفته بودند. به سوی جمعیت برگشت و از آن دور مرا از پشت جمعیت نگاه می‌کرد. عده‌ای جلو رفتند و بهش دست دادند. بعد درویش پیر از جمعیت خواست تا پراکنده بشوند و آنها را تنها بگذارند.

«آه درویش پیر، قیافه‌اش چه قدر آشنا بود. احساس می‌کردم که شن صدایش را قبلاً جایی شنیده بودم.»

همه که رفتند، درویش جوان خواست از در پهن و چوبی خانقاه داخل برود، ایستاد. به سوی ما برگشت و با همان تبسم شیرینش به من نگاهی کرد، لحظاتی توی چشم‌هایم نگاه کرد

و داخل رفت. از او خوشم آمده بود، نه خوشم نیامده بود، عاشق‌اش شده بودم، شاید او هم.

عده‌ای جوان هنوز مانده بودند و ما را نگاه می‌کردند. شیرین که یکی از آنها را می‌شناخت، گفت: «بریم دیگه تا این جوانها کار دستمون نداده‌اند.»

هم چنان دروازه رنگ و رفته‌ی خانقاه را نگاه می‌کردم. که شاید بار دیگر برای لحظه‌ای هم که شده بیرون بیاید. اما نیامد. شیرین بازویم را از زیر چادر کشید و گفت: «درویش اهل عاشق شدن نیستند دختر. از سرت بیرون کن و بریم.»

در راه بازگشت به خانه بارها آن تبسم و نگاه گرمش را به خاطر آوردم. به خانه که رسیدم، انگار با من آمده بود. با هم به اتاق بالای رفتیم و من سر روی سینه‌اش گذاشتم و برایم خواند. از آن روز دیگر برایم روشن بود که عاشق شده‌ام. شب خواب‌های عجیب می‌دیدم. از طلوع صبح خوشم می‌آمد. از نسیم خنکی که توی ایوان می‌وزید. از رنگ گل‌های باغچه، از شفافیت آب حوض و خمره‌های گلی اطرافش، از بوی سیب درخت توی حیاط و جیر جیر پرستوهای توی آسمان. بعد از صبحانه دنبال شیرین رفتم، تا با هم به بهانه‌ی حمام رفتن، در خانقاه که در همان کوچه بود برویم. به زحمت قبول کرد. بُقچه‌ی حمام مان را پیچیدیم و راه افتادیم. وقتی رسیدیم درویشی نه چندان پیر دم درب خانقاه به دیوار تکیه داده بود و چُوق می‌کشید. چون دختر بودیم و نمی‌توانستیم بایستیم، از جلوی درب خانقاه رد شدیم و چند خانه آن طرفتر وارد حمام شدیم.

وقتی از حمام بیرون آمدیم، درویش داخل رفته بود. به شیرین گفتم: «کاش از او می‌پرسیدیم که درویش جوان امروز توی کدام محله می‌خواند؟»

شیرین گفت: «دیونه شدی دختر، نمی‌پرسید برای چی.»

توی حمام بعضی زن‌ها حرفش را می‌زدند. از آن‌ها شنیدیم که غروب توی بازار مسگرها می‌خواند. به خانه که آمدیم غروب به اتفاق شیرین به بازار مسگرها رفتیم. توی راه شیرین گفت: «بهت حق می‌دم ملوک، جوان خوشگلیه. اما فکر نکن که تو تنها دختری هستی که عاشقش شدی. هر زنی اونی دیده، عاشقش شده.»

گفتم: «تو چی؟»

خندید و گفت: «مگه من دل ندارم.»

وارد بازار که شدیم بوی خنک سبزی و نعنای خیس و ادویه به صورت مان خورد. میوه‌های تازه‌ی میوه‌فروشی که ردیف هم بودند چشم را نوازش می‌کرد. به زحمت می‌شد از میان مردمی که در رفت و آمد بودند عبور کرد. مسگرها بی‌خبر از دنیا مشغول کوبیدن بودند. بزازها مشغول گز کردن و زینت آلاتِ جواهر فروش‌ها برق می‌زدند. از شلوغی دم قهوه‌خانه فهمیدیم که آن جاست. اما این قدر مردِ غریبه دم قهوه‌خانه جمع شده بود که مجبور شدیم چادرهایمان را سفت بگیریم و رد بشویم. شیرین دزدکی نگاه کرده بود. گفت که او رادیده که لبه‌ی حوض قهوه‌خانه کج نشسته بوده. روبروی قهوه‌خانه گلیم فروشی بود و خلوت. از آن جا می‌شد داخل قهوه‌خانه را به خوبی دید. از شیرین خواستم تا به بهانه‌ی خریدن گلیم به گلیم‌فروشی برویم.

تا ته بازار رفتیم و دوباره برگشتیم و یک راست به گلیم فروشی رفتیم. گلیم فروش از دیدن ما خوشحال شد. سلامی کردیم و گلیم‌هایی که بیرون آویزان کرده بود را یکی، یکی دست زدیم. از لای گلیم‌ها به داخل قهوه‌خانه نگاه کردم. او را دیدم. مثل آن که صدایش کرده باشم برگشت از پشت آن شیشه مرا نگاه کرد. زود سرم را برگرداندم و با گلیم ابریشمی هفت رنگی که مقابلم آویزان بود مشغول شدم. گوشه‌ی گلیم که

رنگ‌هایش مرا جادو کرده بود را گرفتم و درحالی که به داخل قهوه‌خانه دزدکی نگاه می‌کردم، از گلیم فروش قیمتش را پرسیدیم. تا فکر کند که واقعاً خریداریم. گفت: «ده تومان.»

از شیرین پرسیدم: «پول داری؟»

گفت: «قرار نبود که بخریم.»

گفتم: «از این گلیم خوشم اومده.»

گفت: «دو تومان بیشتر ندارم.»

با او چانه زدیم. به هفت تومان راضی شد. اما ما فقط دو تومان شیرین را داشتیم. بیشتر با گلیم فروش چانه زدیم. پائین تر از هفت تومان نیامد. به داخل قهوه‌خانه نگاه کردم. دیدم به اتفاق مردی دارند مرا نگاه می‌کنند. تند سرم را پایین انداختم و به گلیم فروش گفتم: «گلیمو پایین بیار می‌خوام خوب نگاهش کنم.»

گلیم را پایین آورد، روی گلیم‌هایی که دم دکانش روی هم انباشه بود پهن کرد. جرأت نمی‌کردم برگردم و داخل قهوه‌خانه را نگاه کنم. دقایقی توی ذهنم داشتم دنبال آن مرد می‌گشتم تا بدانم کجا او را دیدم، نکند مرا شناخته و به آقا جان بگوید. به شیرین گفتم: «تونگاه کن ببین اون جوان که پیشش نشسته رو می‌شناسی؟»

پشتم به قهوه‌خانه بود. شیرین گفت: «کسی نیست همه رقتن.»

باعجله به گلیم فروش گفتم: «پولم خونه جامونده، برام نگاه‌اش‌دار فردا بر می‌گردم.»

از گلیم فروشی بیرون زدیم و توی بازار راه افتادیم. به شیرین گفتم: «نباید زیاد دور شده باشن.»  
ته بازار که رسیدیم. طنین صدایش را می‌شنیدم. گفتم: «شیرین تو هم می‌شنوی؟»

توی بازار سمت راستی پیچیدیم. از جمعیتی که اجتماع کرده بودند، مطمئن شدم که خودش است. نزدیک شدیم. پاهایم میلرزید. نفسم تند و تند می‌زد، بی اختیار شیرین را مرتب جا می‌گذاشتم. بالاخره به جمعیت رسیدیم. جلو رفتم تا ببینمش. نه تا بلکه او مرا ببیند. چشمانش مثل همیشه بسته بود و می‌خواند. چنددکان جلوتر رفتیم و دم زرگری ایستادیم. داشت پیشاپیش جمعیت می‌آمد. اصلاً به خواندش توجه نمی‌کردم. فقط می‌خواستم خودش را ببینم. ناگهان از خواندن ایستاد.

سقای با کوزه‌ی آبی که از شانهایش آویزان بود، از توی جمعیت بیرون آمد و جلو رفت و کاسه‌ای آب برایش ریخت و دستش داد. درویش کاسه‌ی آب را گرفت و درحالی که به لب می‌پُرد، چشمش به من افتاد. نگاهش مثل پتکی بود که روی سینه‌ام فرود آمد. قلبم به طپش افتاد.

احساس می‌کردم که همه صدای طپش قلبم را می‌شنوند. آب را که خورد، کاسه را دست سقا داد. داشت هم چنان مرا نگاه می‌کرد. به‌راه افتادند. دیدم دم گلیم فروشی آمده‌ایم. حالا جمعیت راه بازار را بند آورده بود.

عده‌ای جلومی‌رفتند و چیزی توی کشکولش می‌انداختند. دختری که روبند سفیدی را روی صورتش انداخته بود جلو رفت و درحالی که دستش را توی کشکولش می‌برد دم گوشش چیزی گفت. درویش نگاهش را از من گرفت و به دختر چیزی گفت. دختر به طرف من برگشت و یک لحظه روبندش را برداشت و نگاهم کرد. روبندش را انداخت و رفت.

گفتم: «شیرین موضوع چی بود؟ این دختر کی بود؟ با درویش چه کار داشت؟ چرا به ما نگاه کردند؟»

شیرین گفت: «نمی‌دونم، عَلم به جایی نمی‌رسه.»

درویش راه افتاد، ما هم پشت سرش. از دهانه‌ی بازار بیرون زدند و وارد کوچه‌ای شدند که انتهایش به خانقاه می‌رسید.

جمعیت پراکنده شد و من هم مَسْتُ و مدهوش از نگاه‌هایش  
باشیرین به خانه برگشتیم.

روز بعد هرچه گشتیم نفهمیدیم که توی کدام محله می‌خواند.  
دوباره دم خانقاه رفتیم. بسته بود. فردا و پس فردایش خبری  
نبود. از ترسِ گلیم فروش هم جرأت نمی‌کردم، بازار بروم.  
می‌ترسیدم صدایم کند که چرا نمی‌روم گلیم رابخرم. نمی‌خواستم  
واقعاً بخرم. بعد طاقت نیاوردم. دم خانقاه رفتیم و همان  
درویش دم درنشسته بود و مثل همیشه چپق در دست درحالی که  
به دیوار تکیه داده و آفتاب می‌گرفت، به دو زن جوان که تازه  
از حمام بیرون آمده بودند خیره شده بود. به هوای این که  
صدقه‌ای به او بدهم جلو رفتم و سؤال کردم: «اون درویش تازه  
وارد توی کدوم محله می‌خواد بخونه.»

سرش را برداشت و دود غلیظِ چپقش را بیرون داد و  
درحالی که آن زن‌ها را که حالا رد شده بودند، از پشت نگاه  
می‌کرد، گفت: «دیروز از این شهر رقتن.»

توی دلم ریخت. نفسم به تندی زد. پرسیدم: «کجا؟»  
زیر لب شعری خواند:

«خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين

افسوس که آن گنج روان رهگذری بود...»

تبسمی کرد و من از آنجا دور شدم. به خانه که آمدم یک  
راست به اتاق بالایی رفتم و دراز کشیدم. سعی کردم تا می‌توانم  
نگاه‌هایش را به خاطر بیاورم. آخرین نگاهی که به من کرده  
بود، توی قهوه‌خانه بود. گوشه‌ی گلیم را توی دستم گرفته بودم.  
نگاهم می‌کرد. من هم نگاهش می‌کردم. تنم داغ شده بود. زمان  
ایستاده بود. هیچ نمی‌شنیدم، جز صدای نفس‌هایش. شاید برای  
همین باگرفتنِ پَرانِ گلیم، این احساس زیبا بهم دست داده بود.  
بله آن گلیم.

برخاستم باعجله به زیرزمین رفتم. مقداری سکه را که زیر خُمراه‌ای گذاشته بودم برداشتم و شمردم، پنج تومان بود. چادرم را سرم کردم و درخانه‌ی شیرین رفتم و دوتومان دیگر از او گرفتم و با عجله به سوی بازار رفتم. دم گلیم فروشی که رسیدم، گلیم سرچایش آویزان نبود. داخل شدم. گلیم فروش داشت بغلی از نخ‌های رنگ شده را به زنی می‌داد. سلام کردم. مشغول صحبت بود. با سر جواب سلامم را داد. صبر کردم تا کارش با آن زن تمام بشود. زن زیاد حرف می‌زد. دست‌هایش تا مچ رنگی بود. عجله داشتم. قلبم به تند می‌زد، بیقرار بودم. این زن چه قدر حرف می‌زند. چند بارتوی حرفشان پریدم. گلیم فروش فقط بهم نگاهی می‌کرد. زن چادرش را تا روی دماغش پایین کشیده بود. بی آن که صورتش را ببینم، نخ‌ها را بغل کرد و رفت. گلیم فروش درحالی که گلیمی را روی گلیم‌های دیگر پهن می‌کرد پرسید که چه می‌خواهم.

گفتم: «برای آن گلیم آمده‌ام.»

پرسید: «کدام گلیم؟»

«گلیمی که گفتم برام نگاه‌اش داری.»

بی آن که سرش را بردارد، گفت: «خریدنش.»

توی دلم ریخت. گوشم به صدا افتاد. پرسیدم: «چه کسی؟»

گفت: «یک خانم جوان.»

«کی؟»

«دیروز.»

حالم به هم خورد. حالت تهوع و سرگیجه گرفتم. گفتم: «اگه

بدونم کیه، حاضرم دو برابر قیمت ازش بخرم.»

گفت: «این زنو که این جا بود، دیدی؟ کاراو بود. اگه بخوای

می‌دم تا لنگشو برات ببافه.»

گفتم: «نه من همونو می‌خوام.»

سرش را برداشت و نگاه معنی داری به من کرد. بی اختیار راه افتادم و روبروی قهوه‌خانه ایستادم. به جای خالی‌اش لب حوض نگاه کردم.

قهوه‌چی داشت با آب‌پاش گل‌های دورحوض را آب می‌داد. به خانه آمدم. یک راست سراغ شیرین رفتم و با گریه داستان را برایش گفتم. ساعتی پیش او ماندم. آن روز قرار بود برایم از راه دور خواستگار بیاید. نمی‌دانستم چه کسی است. یا چند سال دارد و.. فقط می‌دانستم که از خانواده‌ی اصل و نسب داری هستند. آقا جان فقط می‌گفت که خانه را مرتب کنید، خواستگار می‌آید. دیگر نمی‌گفت که کیست. من فقط از مادرم می‌شنیدم که اصل و نسب دارد یا نه..

---

## «۲»

باید حیاط را آب و جارو می‌کردم. چون حالم خوب نبود، از شیرین خواستم تا کمکم کند. با هم به خانه‌ی ما آمديم. شیرین لبه‌ی حوض که پُر میوه بود نشست. سببی را از توی حوض برداشت. چند بار زیر آب اینور و آنورش کرد و به دهان برد. من هم چادرم را روی کمرم شل کردم. مادرم از اتاق بالایی پنجره را باز کرد، سرش را بیرون آورد و گفت:

«ملوک یه لحظه بیا بالا باهات کار دارم.»

رفتم. شیرین همان‌جا کنار حوض ماند. وارد اتاق که شدم، گلیم را توی دست مادرم دیدم. توی دلم ریخت. احساس کردم

که مادرم فهمیده و آن را خریده. با خودم گفتم، نکند که توی خواب چیزی گفته‌ام؟ نکند که شیرین به مادرم چیزی گفته باشد؟

مادرم تبسمی کرد و گفت: «گلیم قشنگیه دخترم، دستت درد نکنه. فکر نمی‌کردم که این‌قدر سلیقه‌ات خوب باشه.»  
نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. زبانم بندآمده بود. سری تکان دادم و به گلیم خیره ماندم. مادرم ادامه داد:  
«کاش لنگ دیگرش را هم می‌خریدی. این جورگلیم‌ها باید جفت باشن.»

فهمیدم که مادرم نخریده.  
گفتم: «به آقاجون باید بگی. اینطور که معلومه اون خریدش.»

گفت: «نه، مگه تو اینو نخریدی؟»

«یعنی این گلیم منه؟»

«می‌خواستی مال کی باشه.»

پرسیدم: «کی اینو آورده؟»

باتعجب گفت: «شاگر قهوه‌چی آوردش.»

«کدام قهوه‌چی؟»

«قهوه‌چی بازار مسگرا دیگه، مگه تو نگفتی که بیارش خونه؟»

کوچکترین اشتباهی برایم گران تمام می‌شد. لحظه‌ای زبانم بندآمد. باید چیزی می‌گفتم. مادرم منتظر بود. گلیم را از دست مادرم گرفتم و توی هوا بازش کردم و گفتم: «آها، آره، باشیرین داشتیم می‌رفتیم پیش زرگری که النگومو جوش بزنه، انعامی به شاگرد قهوه‌چی دادم تا برام بیارش خونه.»

مادرم گلیم را برد و نزد وسایلی که برای جهیزیه‌ی آینده‌ام بالای اتاق جمع کرده بود گذاشت و در حالی‌که از اتاق بیرون

می‌رفت، گفت: «زود باش ملوک، داره شب می‌شه، خیلی کار داریم. چشم به هم بزنی مهمونا می‌رسند.»  
از پنجره یواشکی به شیرین اشاره دادم تا بالا بیاید. با دیدن گلیم باورش نمی‌شد. داستان را برایش تعریف کردم. اما نمی‌دانستیم که کی آن را برای من فرستاده، یک راز شده بود که کلیدش در دست شاگرد قهوه‌چی بود.  
شیرین گفت: «فردا بریم و ازش بپرسیم که چه کسی اونو فرستاده.»

گفتم: «نه من تا فردا طاقت ندارم.»  
از او خواستم تا به جای من حیاط را آب و جارو کند. به مادرم که داشت با یک سینی سبزی پاک کرده از پله های ایوان بالا میرفت گفتم: «میرم بینم گلیم فروش جفتش را داره زود بر می‌گردد.»

فقط سرش را برگرداند و نگاهم کرد.

چادرم را سرکردم و به بازار رفتم. وقتی رسیدم قهوه‌خانه خیلی شلوغ بود. پُر مردهای غریبه بود. برای دختری مثل من عیب بود که داخل بشود. به گلیم فروشی نگاه کردم، بسته بود. برای خواب بعد از ظهری اش دکان را بسته بود. تا ته بازار رفتم و برگشتم. بازار خیلی خلوت بود. اغلب دکان‌ها بسته بودند. حمالی دم گلیم فروشی درحالی‌که روی زمین به پشتی حمالی‌اش تکیه داده بود، داشت چای می‌خورد. سلامی کردم. خودش را جمع و جور کرد.

پرسیدم: «گلیم فروش کی بر می‌گردد؟»

گفت: «دیگه باید پیداش بشه.»

فکری به ذهنم رسید. بهش گفتم: «یه کاری برام می‌کنید؟»

بلندشد و نشست. گفتم: «مناسب نیست که من برم توی قهوه‌خونه. می‌تونید قهوه‌چی یا شاگردشو برام صدا کنید؟»

پرسید: «دخترشی؟»

«نه از فامیل هاش هستم.»

بلند شد و خودش را از خاک زمین تکاند و به سوی قهوه‌چی رفت. درحالی‌که چادرم را سفت جلوی دهنم گرفته بودم تا کسی مرا نشناسد، از پشت نگاهش کردم. واردشد و یک راست سراغ قهوه‌چی که روی تختی نشسته بود و قلیان می‌کشید رفت. چیزی توی گوش‌اش گفت. قهوه‌چی از لای کلاهک قلیان بیرون را نگاه کرد. پاهایش را از روی تخت پایین آورد، گیوه‌هایش را نوک پا انداخت و بیرون آمد. نزدیک شدم و سلامی کردم.

پرسیدم: «شاگردتان هست؟»

پرسید: «فرمایشی بود؟»

سری تکان دادم و گفتم: «عرض خاصی ندارم. یه کار خصوصی باهاش دارم.»

با تعجب به حمال نگاه کرد. او شانه‌ای بالا انداخت.

قهوه‌چی گفت: «شاید ما بتونیم کمکی کنیم.»

گفتم: «دیروز ایشون گلیمی رو آورده خونه‌مون که نمی‌دونیم کی اونو فرستاده، می‌خواستم ازش بپرسم. این بده که آدم ندونه چه کسی براش پیش‌کشی فرستاده.»

سری تکان داد و گفت: «عجب!! به من چیزی نگفته، بذار بیاد ازش می‌پرسم.» و ادامه داد: «اگه اومد بگم که شما کی بودین؟»

«مهم نیست. او خودش می‌دونه که گلیمو برای کی برده. اگه اومد لطف کنید بگید یک نک پا بیاد در خونه ی ما.»  
سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب، بذار بیاد.»

بی اختیار راه افتادم تا کسی مرا آن جا ندیده و به آقا جان بگوید، دور شدم. فردای آن روز آقا جان به حُجره رفت و ساعتی بعد خیلی زود به خانه برگشت. من و مادرم داشتیم ظرف‌ها را کنار حوض می‌شستیم. آقا جان با عصبانیت وارد حیاط شد و بازوی مرا گرفت و گفت: «تو دیروز توی بازار چه کار داشتی، دختر بی‌حیا؟»

«من! توی بازار؟!»

داد زد: «بله شما، توی بازار.»

«خوب رفته بودم النگو مو از زرگری بگیرم.»

آقا جان با عصبانیت گفت: «از زرگری یا قهومی؟»

توی دلم ریخت. گفتم: «کدوم قهومی؟»

حمال مرا شناخته بود و به آقا جان گفته بود. گفتم: «من کاری

با قهومی ندارم.»

سرم داد زد و گفت: «آبروی منو توی بازار بردی دختر.»

راست‌شو بگو چه کار داشتی؟ چرا دم قهوم‌خونه رفتی؟ با

قهومی چه کار داشتی؟»

«اشتباه می‌کنید، آقا جون.»

مادرم وارد بحث شد و پرسید: «چی شده حاجی؟ آروم‌تر در و

همسایه‌رو خبر کردین.»

«بُرزو، خانم رو توی بازار دیده که با قهومی صحبت

می‌کرده. من نباید بدونم که دخترم با قهومی چه کار داشته؟»

«حتماً اشتباه می‌کنن. دختر منو چه به قهوم‌خونه و قهومی؟

بُرزو حمال دختر مارو کجاده که اونو بشناسه. تازه دیروز

طِفَلکی همه‌اش خونه بوده و حیاط رو آب و جارو می‌کرد.

دخترم بدون من بازار نمی‌ره.»

آقا جان اگرچه باور نمی‌کرد، اما صدایش آرام‌تر شد و

درحالی که دوباره به سوی در حیاط می‌رفت با انگشت به من

اشاره کرد و گفت: «من، ته و توی قضیه رودر می‌آرم. وای به حالت اگه این داستانش حقیقت داشته باشه.»

در را محکم پشت سرش بست. بعد از رفتن او، مادرم به من نگاهی مشکوکانه کرد. خودم رامشغول ظرف شستن کردم. چند بار خواست بپرسد که واقعاً من بوده‌ام یا نه. اما حرفش را می‌خورد. از ظرف شستن‌اش معلوم بود که او هم عصبانی است. شاید منتظر بود تا من خودم اعتراف کنم. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «می‌گم ملوک، اما تو دیروز بیرون رفتی درسته؟»

«مامان مگه قرار بود که بیرون نرم؟ تازه من که به شما گفتم میرم پیش گلیم فروش.»

انگار فهمیده بود که من چیزی را از او پنهان می‌کنم. گفت: «می‌دونی دخترم، من مادرتم. اگه چیزی هست که باید بدونم همین الان بگیش بهتره. چون اگه بعداً بفهمم که چیزی بوده و به من نگفتی می‌دونی که...؟»

دقایقی چیزی نگفتم. با ترس و لرز گفتم: «ببین مامان، قضیه‌ی اون گلیمه. می‌دونم که اشتباه کردم. تو خودت می‌دونی که گلیم فروشی روبروی قهوه‌خونه است. وقتی من گلیم رو خریدم، شاگرد قهوه‌چی برای گلیم فروش چای آورده بود. اون‌جا بود که من ازش خواستم تا گلیم‌مدر خونه‌مون بیاره. حالا حتماً این مرتیکه حمال دیده و یک کلاغ چهل کلاغ کرده.»

مامان که با عصبانیت ظرف می‌شست گفت: «از دست کارهای تو دختره‌ی نادان. تو که می‌دونی مردم به قول خودت یک کلاغ، چهل کلاغ می‌کنن، چرا فکر آقا جون و آبروشو توی بازار نکردی؟»

«من چه می‌دونستم این طوری می‌شه.»

«حالا دیگه مدتی حق نداری تنهایی از خونه بیرون بری.»

بذار آب‌ها از آسیاب بیافتن. دیگه بدترش نکن.»

اما من می‌خواستم تا هرچه زودتر شاگرد قهوه‌چی را ببینم. باید بالاخره می‌فهمیدم که این چه کسی است که از دل من باخبر است و این گلیم را برایم خریده. شگم به شیرین می‌رفت. چون فقط او راز من و این گلیم را می‌دانست. آدم باهوش و توداری بود. خیلی هم من را دوست داشت. چند ماه با هم اختلاف سنی داشتیم. چون من دوقلو بودم مادرم شیرکم می‌آورده، مادرش من را شیرداده بود. حدس می‌زدم که کار او باشد. اما قسم می‌خوردم که روحش خبر ندارد. دیگر فکر می‌کردم به کسی نمی‌رسید.

«آخرچه کسی می‌توانست باشد؟!»

انشب آقا جان خواستگارها را رد کرد. فردای آنروز همه اش منتظر آمدن شاگرد قهوه چی بودم. اما نیامد. روزهای بعد هم گویا قهوه چی یادش رفته باشد که او را بفرستد. فلن هم اجازه نداشتم که از خانه بیرون

یکی دو هفته‌ای از خانه بیرون نرفتم. آقا جان هم از آن به بعد چیزی نگفت. اما همه‌اش توی خودش بود. با من کمی رفتارش عوض شده بود. به زحمت جواب سلام را می‌داد. اگرکاری داشت به مادرم می‌گفت و اگر مادرم خانه نبود به تندی بامن حرف می‌زد. از این رفتار آقا جان احساس بدی داشتم. مثل آن‌که گناه بزرگی درحقتش کرده باشم. از دیدنش و این رفتارش ناراحت می‌شدم.

کم‌کم روابطمان دوباره عادی شد. مادرم می‌خواست تا برای خریدن لوازم نذری‌اش که هر ساله می‌داد، به بازار برود. شمس خانم مادر شیرین هم قرار بود با او برود. از او خواستم تا اگر می‌شود من هم با آن‌ها بروم. با پا در میانی شمس خانم مادرم قبول کرد و گفت، باید خیلی مواظب رفتارم باشم.

به بازار که رسیدیم، مادرم دم سبزی فروشی که چند مغازه با گلیم فروشی فاصله داشت ایستاده بود و سبزی انتخاب

می‌کرد. از او اجازه خواستم تا به اتفاق شیرین به گلیم فروشی برویم که شاید جفت گلیم را که او خودش گفته بود سفارش بدهیم. مادرم قبول کرد و نزد گلیم فروش رفتیم. کسی توی گلیم فروشی نبود. دقایقی ایستادیم. دیدم از لا به لای چند گلیم آویزان بیرون آمد. سلامی کردیم. گفتم: «اومدیم تا گلیمو سفارش بدیم.»

نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت: «کدوم گلیم خانم؟»  
 «همون گلیم که چند وقت پیش فروخته بودیش.»  
 گلیم فروش یادش نمی‌آمد. گفت: «من هرروز گلیم می‌فروشم.»

گفتم: «یه گلیم بود که نقش سیب و انار و... داشت. گفتید که اونو فروختید، یادتونه؟»

«آها اون گلیم ابریشم رو می‌گین؟»  
 «بله همون.»

«خوب حالا چی شده؟»  
 «یادتون نمی‌آد به کی فروختیش؟»  
 «نه، من قیافه‌ی مشتری‌ها یادم نمی‌مونه دخترم. فقط می‌دونم که یه خانم جوانی بود، مثل خود شما.»  
 من و شیرین همدیگر را با تعجب نگاه کردیم. مادرم به اتفاق شمس خانم داشتند می‌آمدند. حرفمان را عوض کردیم و پرسیدیم:

«اگه بخوایم یکی دیگه سفارش کنیم، چه قدر طول می‌کشه تا حاضر بشه؟»

گلیم فروش باخوشحالی گفت: «خیلی زود، تقریباً یک ماه.»  
 «زیاده، اگه می‌تونی دو هفته‌ای درشتش کنی می‌خوام.»  
 «باید با اون زن صحبت کنم.»  
 «پس نتیجه شو به ما خبر بده.»  
 «بیایید سر بزنید، بهتون می‌گم.»

«نمی‌تونیم بیایم. کسی رو بفرستین درخونه بهمون خبر بده.»

«خونتون رو بلد نیستم.»

«شاگرد قهوه‌چی می‌دونه. گلیم قبلی رو او آورده درخونه. به او بگو بیاد و بهم خبر بده. خودم انعامشو می‌دم.»  
 با تعجب پرسید: «کنوم گلیم را آورده؟»  
 «همون گلیم دیگه. شما بهش بگید خودش می‌دونه.»  
 «باشه، حتماً فردا می‌فرستمش.»

از مغازه که بیرون آمدم همه‌اش به این دختر جوان فکر می‌کردم که کی می‌توانست باشد. اشتیاقم برای دیدن شاگرد قهوه‌چی شدت گرفته بود. از مقابل قهوه‌خانه که می‌گذشتیم دلم می‌خواست دل به دریا بزنم و بروم داخل و داد بزنم که شاگرد قهوه‌چی کیست. شب را تا صبح خوابم نمی‌برد. گاه به درویش جوان و آن نگاه‌های گرمش فکر می‌کردم و گاه به معمای این گلیم. بالاخره فردا بعدازظهر مادرم به اتفاق شمسی خانم داشتند توی حیاط خلوت آش نذری درست می‌کردند. من و شیرین هم منتظر لب حوض نشسته بودیم.

گاه شیرین دم حیاط می‌رفت و نگاهی به کوچه می‌انداخت. کسی در زد. هر دو به‌سوی در دویدیم. در را که باز کردیم، پیرمردی ریشو باموهای آشفته و چشم‌های قی کرده دم در، درحالی‌که تبسمی به لب داشت ایستاده بود. فکر کردیم که گدا است.

شیرین گفت: «خدا بده.»

پیرمرد خندید و دندان‌های جرم گرفته‌اش بیرون افتاد.

گفت: «براتون این دفعه خبرش را آوردم.»

پرسیدم: «خبر چی؟»

باخنده سری تکان داد و گفت: «گلیم دیگه.»

گفتم: «من فکر می‌کردم که بچه‌ای خبر می‌آره.»

گفت: «ما هم بچه‌ایم خانم، به قیافه‌مون نگاه نکنید. هه هه هه»  
پرسیدم: «شما گلیم را در خونه‌ی ما آورده بودین؟»  
در حالیکه چیزی توی دهانش می‌جوید، سری تکان داد. توی  
دلم ریخت. باور نمی‌کردم که دارد معما حل می‌شود.  
پرسیدم: «خوب بگین ببینم، کی اونو به شما داد تا خونه‌ی ما  
بیارین؟»  
چیزی نگفت، فقط خندید.  
پرسیدم: «یعنی چی؟ چرا می‌خندید؟»  
با سر به من اشاره‌ای کرد.  
پرسیدم: «چی؟»  
توی چشم‌هایم نگاه کرد و با همان خنده گفت: «مگه این خود  
شما نبودین. چرا با ما بازی در می‌آری، دختر!..»  
شیرین به سویم برگشت و نگاهم کرد.  
گفتم: «آقا، من شما رو برای اولین باره که می‌بینم.»  
سری تکان داد و گفت: «جدی؟ پس چه طور به مش  
عسگر گفتین که من پیام خبر بدم؟»  
«مش عسگر کیه؟»  
«مش عسگر گلیم فروش دیگه.»  
«خوب چون شنیده بودم که شما گلیم اولی رو دم خونه‌ی ما  
آوردین.»  
«درسته، حالا هم خبر دومی رو آوردم.»  
خندید و ادامه داد: «مش عسگر گفت که بگم زودتر از یک  
ماه حاضر نمی‌شه.»  
مادرم از حیاط خلوت بیرون آمد و از همان جا  
پرسید: «ملوک، کیه؟»  
گفتم: «کسی نیست، گلیم فروش پیغام فرستاده.»

مشد صفر دستش را دراز کرده بود و انعامش را می‌خواست. شیرین را فرستادم تا سکه‌ای برایش بیاورد. از فرصت استفاده کردم و از او پرسیدم: «ترا خدا مشد صفر بگو کی اون گلیم رو بهت داد تا بیاریش؟»

گفت: «شما بودید، خانم؟»

«نه، قسم می‌خورم که من نبودم.»

«پس حتماً دوقلوتون بوده. هه هه هه.»

خندید. با لحن تند پرسیدم: «دوقلو یعنی چی آقا؟»

«یعنی اینکه وقتی شما نبودین، پس دوقلوتون بوده، چون من دیگه این قدر ا هم خُل نیستم، خانمی. مطمئنم که خود شما بودین.»

شیرین پول راکف دستش گذاشت و اوتبسمی کرد و رفت. شوخی‌اش مرا به فکر برد. یاد مهر و ش افتادم. که دیگر چیزی از او در ذهنم نمانده بود. به من گفته بودند که او دردو سالگی مُرده، همین و بس. من هم قبول کرده بودم. حتی هرگز نپرسیده بودم که چه طوری و چرا مُرد. و آنها هم دیگر چیزی نگفته بودند.

به اتفاق شیرین کنار حوض برگشتیم. به او گفتم چه قدر خوب بود که دوقلویم نمرده بود. اگر زنده بود حتماً به جای تو با او دوست بودم. شیرین به شوخی گفت: «همون بهتر که مُرده و گرنه من الان تو رو نداشتم.»

روی زانویش زدم و گفتم: «زبونتو گاز بگیر دختر.»

مادرم در حالی که هاون برنجی را در دست داشت، از زیر زمین بیرون آمد. پرسید: «خوب چی گفت؟»

«گفته نخش نیست و قول نمی‌دن که حتماً جُفتِ اولی بشه.»

«خوب تو چی گفتی؟»

«گفتم نمی‌خوایم. وقتی جُفتِ اولی نشه که به درد

نمی‌خوره.»

مادرم چیزی نگفت و به حیاط خلوت رفت. شب می‌خواستم با او از دوقلویم حرف بزنم. اما این قدر خسته بود که حال و حوصله نداشت به حرف‌هایم جواب دهد. اصرار کردم، گفت: «می‌خوای چپو بدونی دختر؟ بچه‌ی معصومی بود که خدا اونو از ما گرفت. تو رو برای ما گذاشت و اونو خودش برد.» «این که جواب نشد مامان. بگوچه جوری؟ چه اتفاقی براش افتاد.»

مادرم خودش را به خواب آلودگی زد و گفت: «ولم کن نصف شبی دختر، مُردن که دیگه چه جوری نداره، سرخک گرفت، مریض شد و مرد.» «قبرش کجاست؟»

«چه می‌دونم، مورچه چیه که کله پاچه‌اش چی باشه.» «منظورت چیه مامان؟»

«خوب من بعد از این همه سال چه می‌دونم قبرش کجاست. اون موقع برای بچه يك وجبی که سنگ قبر نمی‌داشتیم. خدا می‌دونه، اصلن شاید قبرش محو شده باشه.» فردایش شیرین مثل همیشه آمد و روی پله‌های ایوان نشستیم.

گفت: «تمام شب به این موضوع فکر کردم.» پرسیدم: «خوب به جایی هم رسیدی؟»

گفت: «شگم به درویش جوان میره، وقتی که ما درگلیم فروشی بودیم، او نگاهمون می‌کرد. فکر می‌کنم، کار او باشه.»

گفتم: «دراویش اگه اون قدر پول داشتن که گدایی نمی‌کردن.»

گفت: «اونا گدای عشق‌اند. از این گذشته مگه این گلیم نیم وجبی چه قدر پولش می‌شه.»

«چرا باید این گلیمو برای من می‌خرید؟ او حتی اسم منوهم نمی‌دونه.»

«مشکل منم همین بود، والا حدسم درست بود.»

«اما گلیم فروش گفت که یه خانم جوان اونو خریده.»

شیرین گفت: «در اویش که از زیر بوته نیومدن.»

حدس شیرین مرا به خودش مشغول کرد. دلم می‌خواست هر طور شده سر نخ‌ی به دست بیاورم. با خودم گفتم اگر درویش جوان آن را خریده باشد، حتماً کسی او را دیده. شیرین گفت: «سر نخ قضیه را باید از خانقاه جُست.»

فردای آن روز قرار بود که آش نذری پخش کنیم. فکری به خاطر من رسید. به مادرم گفتم: «می‌خواهی ثواب واقعی ببری و نذرت قبول بشه؟»

گفت: «خوب معلومه.»

گفتم: «یک قابلمه بده ببرم برای خانقاه در اویش، ثواب

داره.»

مادر من به شمس خانم نگاه کرد.

شمس خانم گفت: «فکر بدی نیست. اما دختر ببره یه

کمپوشايند نیست.»

شیرین گفت: «مامان، تا حالا دیدی مرد آش نذری پخش

کنه؟»

من هم گفتم: «مگه می‌خوايم بریم داخل بشینيم. دم در

دستشون می‌دیم و می‌آيم.»

قبول کردند. یک قابلمه‌ی تمیز آوردم و شمس خانم آن را

پُر آش کرد. به اتفاق شیرین دم خانقاه رفتيم. در زدیم. درویش

میان سالی در را باز کرد. قابلمه را به سویش

دراز کردیم. پرسید: «نذر چیه؟ کی اونو فرستاده؟»

شیرین گفت: «خدا بدونه.»

درویش در قالمه را باز کرد به چشم‌های من خیره شد و زیر لب چیزی گفت. پرسیدم: «چیزی گفتید؟»  
سری تکان داد و شعری خواند:  
«آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست  
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش.»  
گفتم: «انشاءالله که سفر کرده‌تان برگرده؟»  
نگاهم کرد و گفت:  
«ما مسافر، زندگی یعنی سفر  
جمله در اقلیم خاکی رهگذر.»  
شیرین گفت: «آن درویش جوان که صدای خوشی داشت،  
اهل این شهر نبود، درسته؟»  
قالمه‌ی آتش را گرفت و در حالی که داخل می‌برد،  
گفت: «درویش به هر کجا رسد سرای اوست.»  
دقایقی بعد که برگشت، شعری زیر لب زمزمه  
می‌کرد. قالمه‌ی خالی را دستانم داد و گفت:  
«ما همه روزی از این جا می‌رویم  
کاش این اجبار را باور کنیم  
کاش در اقلیم عشق و عاطفه  
از زلال چشمه‌ها لب تر کنیم.»  
شیرین قالمه را گرفت و پرسید: «بازم به این شهر می‌آید؟»  
در حالی که داخل می‌رفت زیر لب زمزمه کرد:  
«هر که آمد می‌رود از این جهان  
جای ماندن نیست این جان، این مکان.»  
گفتم: «بریم شیرین از این درویش چیزی دستگیرمون  
نمی‌شه. داره پرت و پلا می‌گه.»  
شیرین گفت: «کوفتشون بشه، بی‌خودی این همه راه با  
قالمه‌ی داغ اومدیم.»

رفتن به خانقاه مرا دوباره توی خیال درویش جوان غرق کرد. گلیم را از توی وسایل جهیزیه بیرون آوردم و بغل کردم. گوشه‌ای کز کردم و ساعت‌ها به او فکر کردم در همان خیال خوابم گرفت. عجیب بود. هر وقت روی گلیم می‌خوابیدم، به خوابم می‌آمد. گلیم مثل قالیچه‌ی حضرت سلیمان بود که تا رویش می‌نشستم مرا نزد او می‌برد.

از آن روز به بعد تا خانه بوم از خودم جدایش نمی‌کردم. به هر اتاق که می‌رفتم، آن را با خود می‌بردم و فقط روی آن می‌نشستم.

دیگر برایم مهم نبود که چه کسی او را فرستاده. چون دیگر عاقل به جایی نمی‌رسید. هر چند ماه یک بار خواستگاری برایم می‌آمد. اما مثل این که خدا می‌خواست جور نمی‌شد.

سال از پشت سال می‌گذشت. هر سال امیدوار بودم که شاید روزی دوباره به شهرمان بیاید، اما نیامد که نیامد. تا می‌شنیدم درویش غریبه‌ای به شهر آمده می‌رفتم و هر کجا بود پیدایش می‌کردم. اما می‌دیدم کس دیگر نیست. عجیب بود که توی آن همه سال نگاه‌هایم از یادم نمی‌رفت.

یک روز که به خانه آمدم، دیدم درویش پیری توی ایوان نشسته و دارد با آقا جان صحبت می‌کند. مادرم هم سمور برنجی‌مان را روشن کرده و برایشان همه جور میوه و تنقلات چیده است.

هر وقت مهمان خاصی داشتیم مادرم سمور برنجی را روشن می‌کرد. با خودم گفتم برای این درویش سمور را روشن کرده؟ از آن جا که دیگر درویش به نوعی به زندگی من ارتباط داشتند، کنج‌کاو بودم که برای چه به خانه‌ی ما آمده. پشتش به من بود. صورتش را نمی‌توانستم ببینم. موهای بلند و سفید و چین‌دارش از پشت روی شانه‌اش افتاده بود. تبرزین و کشکولش را کنارش روی قالیچه گذاشته بود. از پدرت که آن

زمان هشت سالش بود و داشت گوشه‌ی حیاط با مورچه‌ها بازی می‌کرد، پرسیدم: «این درویش کیه؟ برای چی اومده؟»  
 شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، نمی‌دانم. از مادرم که برای آماده کردن هندوانه کنار حوض آمد، پرسیدم.

گفت: «رهگذره، اومده بود درخونه، آقاچانت دعوتش کرد داخل بباد و استراحتی بکنه و چایی بخوره.»

اما آقاچان نه اهل درویشی بود و نه غریبه‌ها را به خانه می‌آورد. آن شب درویش آن جا خوابید. فردا صبح که بیدار شدم، آقاچان هم همراهش رفته بود. مادرم چیزی می‌دانست که از من قایم می‌کرد.

تمام روز مادرم چادر نمازش را سرش کرده بود و روی سجاده نشسته بود، نماز می‌خواند. تا می‌خواستم چیزی از او بپرسم، با صدای اعتراض آمیزی، الله و اکبری می‌گفت تا چیزی نگویم. بالاخره آن قدر رو به رویش نشستم و اصرار کردم تا نگاهش را از تسبیح برداشت و گفت: «توجه دختر؟ مگه نمی‌بینی که دارم نماز می‌خونم؟»

گفتم: «این درویش برای چی اومده بود. آقاچان برای چی با او رفته؟»

«براش پیغامی آورده بود. باید می‌رفت.»

فهمیدم درویش برای کار مهمی به خانه‌ی ما آمده بود. اما نمی‌توانست برای قرارخواستگاری باشد. پرسیدم: «چه پیغامی؟ از کی؟»

«وقتی برگشت خودش برات می‌گه. من هم مثل تونمی‌دونم.»

تو که آقاچانت رو می‌شناسی.»

چند روزگشت و آقاچان برنگشت. توی آن چند روز بیشترکار مادرم دعا خواندن بود. ازاین‌که به من چیزی نمی‌گفت، خیلی عصبانی بودم.

توی خانه‌ی شیرین نشسته بودیم که مادرم پدرت یدالله را دنبالم فرستاده بود. گفت:

«آقاجان برگشته زودتر بیا خونه.»

باعجله چادرم را سرم کردم و به خانه آمدم. فاصله‌ی حیاط تا ایوان را دویدم. به ایوان که رسیدم، یک جفت گیوه‌ی زنانه را دیدم که کنار کفش‌های آقاجان بود.

وارد اتاق که شدم، دختر جوان زیبایی کنار مادرم نشسته بود. مادرم درحالی که گریه می‌کرد، دست دورگردنش انداخته بود. دختر تا مرا دید، تبسمی کرد. چه قدر تبسمش برایم آشنا بود. چشم هایش، نگاهش، ابروانش، پیشانی‌ش، رنگ پوستش. پیراهن سرمه‌ای ساده‌ای که رویش جلیقه مخملی که دوطرف سینه‌اش را سکه‌های پول دوخته بودند به تن داشت.

مادرم تا منوید صدای گریه‌اش را بلندتر کرد. دختر جوان با دیدن من از جایش بلند شد و آغوشش را به رویم گشود. جلو رفتم بی آن که بدانم کیست، بغلش کردم و با او روبوسی کردم. بوی میخک می‌داد. کمی از من بلندتر بود. دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشاند. آقاجان بلند شد از اتاق خارج شد. به مادرم نگاه کردم. داشت هر دوی ما را با حالتی غمگین نگاه می‌کرد. منتظر بودم تا برایم توضیح بدهد که این دختر جوان کیست که این طور صمیمی مرا به آغوش کشیده و دستم را در دست‌های لطیفش گرفته.

او خودش چیزی نمی‌گفت. فقط با آن تبسم ملیحش به من نگاه می‌کرد. نمی‌دانم چرا شرم عجیبی داشتم که نگاهش کنم.

مادرم جلو آمد و دست برگردن هر دویمان انداخت و درمیان گریه هایش فقط خدا را شکر می‌کرد. چیزهایی می‌گفت که من از آن سر در نمی‌آوردم.

گفتم: «بالاخره مامان نمی‌خوای این خانم زیبا رو به من معرفی کنی؟»

مادرم چیزی نگفت و هم چنان گریه می‌کرد. دختر جوان دستم را که توی دستش بود، تا مقابل صورتش بالا آورد و گفت: «منو نمی‌شناسی؟»

گفتم: «نه.»

باتعجب نگاهی به مادرم کرد و گفت: «من مهروش هستم، خواهرت.»

خدای من چی می‌شنیدم، مهروش؟! مات و مبهوت نگاهش کردم. گفت: «مگه نمی‌دونستی که من میام؟»  
رو به مادرم کردم و با خنده‌ای گفتم: «چی میگه مامان؟ شوخی می‌کنه؟»

مادرم چیزی نگفت و فقط گریه می‌کرد. با پَرِ روسریش اشک هایش را پاک کرد و سری تکان داد.

گفتم: «یعنی چی مامان؟ من نمی‌فهمم. مهروش؟ کدوم مهروش، مگه شما نگفتید که او مُرده؟!»  
مادرم درمیان گریه‌هایش گفت: «گم شده بود، ماهم فکر می‌کردیم که او مُرده.»

«یعنی می‌خوای بگی که این همون مهروش، خواهر دوقلوی منه؟»

مادرم درحالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، سری تکان داد.

گفتم: «پس چرا واقعیت رو به من نگفتید؟»  
مهروش دستم را دوباره گرفت و گفت: «خوب می‌بینی که نمرده‌ام.»

پرسیدم: «پس تا حالا کجا بودی.»  
آقا جان با عصبانیت دم اتاق آمد و گفت: «الان وقت این حرف‌ها نیست.»

رو به مادرم کرد و گفت: «تو هم دیگه کم آبغوره بگیر خانم. بلند شید کارهاتونو بکنید. فردا کلی مهمون می‌آد.»

مادرم اشک‌هایش را با پَر روسری‌اش پاک کرد و برخاست.

---

### « ۳ »

.... صدای درحیاط آمد. در باز شد. آقا جان و پشت سرش مادرم درحالی‌که بقچه‌ای را در بغل داشت، وارد حیاط شدند. عمه خودش را جمع و جور کرد و به من نگاهی کرد. و با صدای آرامی گفت:

«بقیه‌اش بماند.»

گفتم: «باشه.»

عمه برخاست و به آشپزخانه رفت. مادرم نفس نفس زنان از پله‌های ایوان بالا آمد و همان‌جا کنار من نشست. پدرم لب حوض کتش را درآورد و آستین‌هایش را بالا زد و شروع به وضوگرفتن کرد. عمه با دو استکان تمیز برگشت و درحالی‌که کنجکاوانه به بقچه که حالا مادرم داشت بازش می‌کرد، خیره شده بود، کنار سماور نشست. مادرم سوغاتی‌های تبرک حاج ملک و حاجیه خانم را یکی‌یکی در آورد. جانماز و تسبیح از خاک کعبه برای عمه و یک قواره چادر ابریشم سیاه و یک

عطر گل محمدی برای من. یک بسته سُرمه با سُرمه‌دان نقره‌ی قلمکاری شده هم برای خودش.

مادرم گلایه می‌کرد که سوغاتی‌های خوب را به دیگران داده‌اند. زن ملک محمد، سوغاتی‌هایش گران‌تر بوده‌اند. عمه با تبسمی به من نگاه کرد. جانمازش را تا کرد و بوسید و روی پیشانی گذاشت و گفت: «دستشون درد نکنه، همین جانماز به سر من هم زیاده، زیارت شون قبول باشه. من که نتونستم به زیارت قبولی شون برم.»

مادرم که گویی از حرف‌های عمه خوشش نیامد، استکان خالی را محکم توی زیر استکانی گذاشت، برخاست و به اتاق رفت. آقا جان که آمد بنشیند، من بلند شدم و جایم را برای او خالی کردم. خواست تا برایش بالش بیاورم.

چند روز بعد قرار بود که من با عمه به زیارت امامزاده محمد که می‌گفتند امام رضا در مسیرش شبی را آن جا اتراق کرده برویم. فاصله‌ی خانه ما با امامزاده زیاد نبود. اما چون عمه به زحمت راه می‌رفت، آقا جان سیدکاظم را خبر کرده بود تا ما را با درشکه ببرد. در مسیر راه عمه همه‌اش تسبیهی دردست زیر لب ذکر می‌خواند. وقتی رسیدیم، حیاط خاکی امامزاده را تازه آب‌پاشی کرده بودند. عمه لب جوی آبی که از وسط حیاط می‌گذشت، رفت وضویش را گرفت و در حالی که زیر بغل‌اش را گرفته بودم، داخل حَرَم رفتیم.

وقتی عمه زیارتش را کرد، چند شمع سفید را که با خودش آورده بود از توی بقچه‌اش در آورد و توی طاقچه سقاخانه روشن کرد. مرتب زیر لب ذکر می‌خواند. لب جوی آمدم و زیر سایه‌ی درخت چناری که می‌گفتند عمرش به هزار سال می‌رسد، عمه از من خواست تا گلیمش را پهن کنم و نشستیم. عمه پاهایش را دراز کرد. به آسمان خیره شد. گفتیم: “من هم تا

روی این گلیم می‌شینم، یاد عمه مهرِوش می‌افتم. ای کاش می‌فهمیدم که آخرش چی شد.»

عمه که هم چنان به آسمان نگاه می‌کرد، مثل همیشه پرسید:  
«تا کجاشو گفتم؟»

«تا موقعی که پدرت او را به خانه آورد.»  
عمه نگاهش را از آسمان گرفت و گفت:

«...آن روز دلم می‌خواست زودتر تنها می‌شدیم تا همه چیز را از او می‌پرسیدم. کنجکاو بودم که توی آن همه سال کجا بوده و چکار کرده. قرار بود که به خاطر بازگشتش به خانواده جشن مفصلی بگیریم و همه‌ی فامیل و آشنایان را دعوت کنیم. تاحضورش را در خانواده به طور آبرومندی جا بیندازیم. مادرم که بلند شد، ما تنها ماندیم. نگاهش کردم، نگاهم کرد و همان تبسم آشنایش.

گفتم: «چه قدر نگاهت، قیافه‌ات برام آشناست.»

خندید و گفت: «مثل این که دوقلوت هستم خواهر.»

گفتم: «جدی می‌گم، کجا تو رو دیدم. احساس می‌کنم بارها تورو دیده ام، باهات حرف زده ام، با من حرف زده ای، آخر چه طور ممکنه؟!»

گفت: «توی این دنیا همه چیز ممکنه.»

به پنجره نگاه کرد و شعری خواند:

«عاشقان زمره‌ی ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همانست که بود.»

تا آن روز ندیده بودم که زنی شعر بگوید. چه قدر از شعر گفتنش خوشم آمد.

پرسیدم: «تا حالا به شهر ما اومده بودی؟»

گفت: «توی این شهر به دنیا اومدم، یادت نیست؟»

«این درسته، اما منظور من بعد از رفتنته.»

«نه، برای چی باید میومدم. روستای ما از این جا خیلی دوره.»

«از کی فهمیدی که دوقلو هستی؟»

«می دونستم، از همون بچه گی می دونستم.»

«مگه چیزی از بچه گی یادت هست؟»

«همه اش، مثل دیروز؟»

«غیر ممکنه، پس چرا من چیز زیادی از اون دوران یادم نیست؟»

«خوب حتماً نخواستی که یادت بمونه.»

«اما تو چه طور یادت مونده.»

«می خواستم تا یادم بمونه. نمی خواستم تو، آقاجان و مامان از

یادم برید. هر شب قیافه تون رو جلوی نظرم می آوردم و توی

خیالم با شما حرف می زدم و زندگی می کردم.»

«اما تو فقط سه سالت بوده، یعنی یادته که...»

سری تکان داد. آهی کشید و گفت: «درویش طاهر منو با خودش برد؟»

با تعجب پرسیدم: «درویش طاهر؟»

گفت: «پدر خونده ام، درویشی که منو با خودش برد.»

مادرم با آستین های بالا زده و خیس وارد شد و رو به من کرد

و گفت: «ملوک بیا پرقالی را با من بگیر توی حیاط ببریم.»

بلندشدم و مهروش هم همراه من بیرون آمد. از او خواستم تا

استراحت کند. مثل پدرم او هم برود ساعتی بخوابد. خسته ی سفر است.

گفت: «با دیدن شما خستگی از تنم در رفته.»

به اتفاق به کمک مادرم رفتیم. توی حیاط هر کدام گوشه ای

از فرش را گرفته بودیم. مادرم با چوب روی فرش می زد. با

هر ضربه که مادرم به فرش می زد، تصویری از بچه گی یادم

می‌آمد. گاه نگاهمان با هم تلاقی می‌کرد. به او گفتم: «امشب تا صبح هم که شده، باید داستانتو مو به مو برام بگی.» تبسمی کرد و گفت: «داستان من با یک شب تمام نمی‌شه.» گفتم: «بهتر تا آخر عمرم هم طول بکشه، با علاقه گوش می‌دم.»

شب آقاجان و مادرم که خوابیدند، ما توی اتاق بالایی روی رختخواب‌هایمان نشستیم و از او خواستم تا هر آن چه راکه من نمی‌دانم، برام بگوید. گفت:

«...انگار همین دیروز بود که درویش طاهرکولم کرد. خیابان به خیابان گذشتیم و از خانه دور شدیم. رفته رفته از شهر خارج شدیم. توی بیابان باران سختی گرفته بود. درویش قیایش را درآورد و دور من پیچید و بغلم کرد. رنگ سبز آن تپه‌ها و گندمزارهای خیس سر راه که با نسیم می‌جنیدند راهنوز به یاددارم. ساعتی زیردرخت بلوطی نشستیم. باران که کم شد و درویش چپش را کشید، چپش را دوباره لای کمر بندش زد مرا کول کرد و به‌راه افتادیم. توی راه من خوابم برد. باصدای پاس سگ‌ها بیدار شدم. دیدم توی یک روستاهستیم. درویش مرا از کولش گرفت و بغل زن ناشناسی داد.

زن مرا داخل کپری برد و کنار آتشی که وسط اتاق گُزبانه کشیده بود و یک کتری چای کنارش بود، گذاشت. بعد رفت و کاسه‌ای شیر آورد و مقداری نان روی آتش گذاشت. نان که گرم شد آن را تکه تکه توی شیر تلیت کرد و ذره ذره دهانم گذاشت. درویش هم آمد و نشست. تا شکمش جا گرفت چای خورد و چپک کشید. شب را همان جا خوابیدیم. خواب دیدم که آقاجان دنبال درویش افتاده و مرا از او بازپس گرفت. توی خواب چه قدر آقاجان مرا بوسید. از آن سال تا کنون هزاران بار این خواب را بیاد آوردم و از یاد نبردم.

بالاخره فردای آن روز دوباره راه افتادیم. نمی‌دانم چندروز راه رفتیم و توی روستاهای سر راه خوابیدیم. یادم می‌آید که به باغستان رسیدیم.»

«باغستان کجاست خواهر.»

«روستایی که در آن بزرگ شدم.»

..وقتی رسیدیم، درویش مرا به خواهرش مونس داد. مونس کور بود. به همین خاطر با برادرش طاهر زندگی می‌کرد.

«درویش خودش بچه نداشت؟»

«نه، هرگز ازدواج نکرد. فقط خودش بود و این خواهر

نابینایش.»

«خواهرش چی؟»

«او ازدواج کرده بود، اما هنوز سالی از ازدواجش نگذشته

که شوهرش به خاطر این که توی باغ آواز می‌خوانده و غریبه‌ها

صدایش را شنیده‌اند، او را توی تنور می‌اندازد. می‌گفت توی مطبخ

مشغول پخت نان بوده که شوهرش می‌آید و گردنش را می‌گیرد و

سرش را توی تنور می‌کند. مردم سر می‌رسند و او را ازدست شوهر

می‌گیرند. صورتش حسابی سوخته بود. چند روز بعد درویش

می‌رود و او را به باغستان می‌آورد و دیگر نمی‌گذارد که برگردد.

زن دانا و مهربانی بود. آدم باورش نمی‌شد که نابیناست. این

قدر خوبی داشت که نابینایی‌اش را کسی نمی‌دید. مادر خوبی

برای من بود.

اوایل برایم قدری مشکل بود. اما خیلی زود به او عادت

کردم. درویش اغلب خانه نبود. هفته‌ها می‌رفت و ما تنها بودیم.

با رفتن من به آن خانه، مونس هم دیگر از تنهایی درآمده بود.

بامن سرگرم میشد. هر وقت فرصت بود سرم را روی زانوش

می گذاشت و درحالی که نوازشم می کرد، آوازمی خواند. آوازه هایش به من آرامش می داد. اغلب شب ها برایم قصه می گفت. بعداً فهمیدم که این قصه ها را از خودش در می آورده.

به قصه هایش عادت کرده بودم. خوب من هم توی خیلی کارها کمکش می کردم. مادر صدایش می کردم و او از شنیدن این حرف چقدر خوشحال می شد. تمام عشق و روحش من بودم. اگر مریض می شدم او هم مریض بود. باهمان نابینایی اش مشکل گشای روستا بود و همه برایش احترام خاصی قایل بودند.

مریض ها را پیش اومی آوردند و درهمه ی امور با او مشورت می کردند. دعوای قبیله ای را میانجی گری می کرد و همه ازش حرف شنوی داشتند. برای خودش کدخدایی بود. از روستاهای دور و نزدیک برای مشورت و استخاره نزد اومی آمدند. دستش شفا می داد. باغ کوچکی داشتیم و چند گوسفند و مرغ و خروس و یک خانه ی گلی کنار باغ سیب. وقتی که درویش می رفت، اهل روستا نمی گذاشتند که به ما بد بگذرد.

وقتی درویش خانه بود، خواندن و نوشتن را یادم می داد. بعد که توانستم بخوانم و بنویسم، کتاب های حافظ و سعدی و خیام را برایم می آورد تا بخوانم.

روزگار گذشت و بزرگتر شدم. چند سال پیش که درویش برای دوره گردی رفته بود، مونس مریض شد. وقتی درویش برگشت دیگر دیر شده بود. او را با قاطر به شهر بردند و چند روز بعد جسدش را به روستا برگرداندند. من چه قدر بی او تنها شدم. بعد از او چون کسی نبود از من نگهداری کند، درویش دیگر نتوانست به دوره گردی برود. توی خانه ماند. و این چند ساله ی آخر او مرا تر و خشک کرد.»

احساس کردم که خیلی خسته است. بهش گفتم: «خواهر، اگر چه دوست دارم بقیه داستان تو بشنوم اما خیلی خسته به نظر می آی،

بهتره که الان بخوابی. من عجله‌ای ندارم. فردا و روزهای دیگه ادامه می‌دیم. من هم خیلی تعریف‌ها برات دارم.» چیزی نگفت پُر لحافش را گرفت و روی سینه‌اش کشید. بلند شدم و چراغ را فوت کردم. فردایش با سر و صدای قابلمه‌ها از خواب بیدار شدم. دیدم که رختخوابش را جمع کرده و از اتاق رفته. بلند شدم و کنار پنجره رفتم. از آن بالا دیدم که کنار حوض دارد میوه می‌شوید. از این‌که آمدنش یک خواب نبوده خوشحال شدم.

تا رختخوابم را جمع کردم، دم درِ اتاق بایک سینی صبحانه ایستاده بود. درحالی‌که تبسمی به لب داشت گفت: «گذاشتم که باهم بخوریم. همه اتاق‌ها شلوغند، بهتره که همین جا بخوریم.» اولین باری بود که کسی این طور از من پذیرایی می‌کرد. پرسیدم:

«دیشب را چه طور خوابیدی؟»

گفت: «عجیب.»

«چرا عجیب؟»

«با بقیه شبهام فرق می‌کرد.»

«من هم.»

«تو چرا؟»

«همه‌اش به مونس فکر می‌کردم.»

پرسیدم: «یادش نمی‌کنی؟»

«منو بزرگ کرده، چه طور می‌تونم بهش فکر نکنم.»

و ادامه داد: «نه من از او دل می‌کنم، نه او از من.»

گفتم: «او دیگه مرده.»

«ظاهراً این طوره.»

«مردن دیگه ظاهر و باطن نداره.»

به پنجره نگاه کرد و گفت:

«دریمنی، پیش منی، پیش منی، در یمنی.»

«یعنی چی؟»

خواست چیزی بگوید که شیرین دوستم دم اتاق ظاهر شد و سلامی کرد. مهروش رو به شیرین کرد و گفت: «سلام شیرین خانم، چرا دم در وایسادین، بفرمایین داخل.»

شیرین جا خورد و درحالی که می آمد تا با او روبوسی کند، پرسید: «اسم منو می دونید.»

من هنوز شیرین را به او معرفی نکرده بودم. فکر کردم حتماً مادرم یا شمس خانم صبح به او گفته اند. شیرین همچنان نگاهش می کرد. انگار می خواست چیزی بگوید. بالاخره طاقت نیاورد و رو به مهروش کرد و گفت: «قیافه تون چه قدر آشناست، احساس می کنم شما را قبلاً دیده ام.»

مهروش با تبسمی به من اشاره کرد و گفت: «خوب مال اینه که عمری رو با خواهرم زندگی کردی، نباید قیافه ام برات آشنا باشه؟»

شیرین گفت: «نه فرق می کنه، یه چیزی هست. نمی دونم، شاید نگاهتونه که باملوک فرق می کنه. این نگاه رامن مطمئنم قبلاً دیده ام.»

مادرم از پایین صدای مان می کرد. مهروش درحالی که برمی خاست، گفت: «شما اولین کسی نیستین که میگین. علتش اینه که من دو قلوی ملوکم. شایدم مال اینه که تا دوسالگی توی یک بغل شیر خوردم.»

به اتفاق به حیاط رفتیم. به بقیه که مشغول پخت و پز و آماده کردن برنامه ی جشن بودند، پیوستیم. مادرم از مهروش خواست تا دست نزنند و برود لباسی راکه برایش آماده کرده بود، بپوشد و تا مهمان ها نیامده اند، آماده بشود. گفت که امروز او عروس خانه است. عروس که نباید کار کند.

مادرم پیراهن سبز حنایی با رگه‌های طلایی برایش خریده بود. با هم به اتاق آمدم و لباسش را عوض کرد. بیرون که آمدم، آفتاب گرمی می‌تابید. مادرم گوشه‌ی حیاط، زیر سایه‌ی دیوار نشسته بود و برگ مو پاک می‌کرد. مهروش مرا از خودش جدا نمی‌کرد. آقا جان مرتب به من غر می‌زد که: «برو مادرت را کمک کن، این دختر فرار نمی‌کند.»

مادرم می‌گفت: «ولش کن، دخترم حق داره سالهاست که خواهر شو ندیده، به اندازه‌ی کافی آدم این‌جا هست.»

حوالی ظهر کم‌کم عمه و دایی و تعدادی از آشنایان دور و نزدیک و همسایه‌ها هم با خانواده‌هایشان آمدند. تا چشم به هم زدیم، حیاط پر بچه شد. از همان روز فهمیدم که چه قدر به بچه‌ها علاقه دارد. خیلی دلش می‌خواست تا او هم کمکی کند. اما دست به هر چیزی می‌زد، مادرم می‌گفت: «نه دخترم، تو امروز عروس این خونه‌ای.»

رفت لب حوض نشست و خیلی زود بچه‌ها دورش جمع شدند. برایشان با رشته‌ای نخ شکل‌های مختلف درست می‌کرد، گاه سیبی را از توی حوض درمی‌آورد و با نوک چاقو پرنده‌ای یا صورتی را از سیب می‌تراشید. برای هر بچه‌ای چیزی درست کرده بود. یکی بُز می‌خواست و یکی اسب و یکی کبوتر. جوری با بچه‌ها بازی می‌کرد که انگار او هم بچه‌ای بود چند ساله. کیومرث پسر کوچک عمه‌ام داد زد و گفت: «خاله مهروش رو نگاه کنید، سایه نداره.»

همه به اون‌گاه کردیم. سایه شاخه‌ای از درخت سیب که با نسیم می‌جنبید، روی سرش افتاد. کسی نفهمید که کیومرث چه می‌گوید. مهروش راصدا کردم تا پیش ما بیاید. تبسمی کرد. بچه‌ها دوباره مشغول بازی شدند. به دنبال هم توی حیاط می‌دویدند. مهروش به آرامی سوی ما آمد. دیدم هم‌همی بچه‌ها زیر آن آفتاب بعد از ظهری سایه دارند، به جز مهروش. مثل

خواب می‌مانست. چه طور ممکن بود که آدم سایه نداشته باشد؟! آمد و کنارم نشست. سینی را برداشت و پُرباقالی سبز کرد و مشغول تمیز کردن شد. برای اطمینان گفتم: «خواهر، یه دقیقه بلند شو برو زیر آفتاب ببینم.»

نگاهم کرد و گفت: «برای چی؟»

گفتم: «همین جوری.»

بلند شد و زیر آفتاب رفت. دیدم سایه دارد. نگاهم کرد و

پرسید:

«چیزی شده؟»

گفتم: «نه، فکر کردم پیراهنت کثیف شده.»

پَردامنش را گرفت، نگاهی به پیراهنش کرد. آمد، دوباره نشست و مشغول شد. خاله با کاسه‌ای روغن از زیر زمین بیرون آمد و گفت:

«کی به این عروس من گفته که کار کنه؟»

مهروش تبسمی کرد و گفت: «خاله جون عروس بی داماد

باید کار کنه.»

کم‌کم مهمان‌های دیگر هم آمدند. همه از دیدن مهروش انگشت به دهن می‌گرفتند. او را مثل عروس بغل می‌کردند و باهاش روبوسی می‌کردند. او هم بامهربانی و صمیمیتی خاص با آنها به گفتگو می‌نشست. خانه‌مان پُر آدم شده بود. عمه و خاله نصرت و شمس خانم حسابی دررفت و آمد بودند و آستین‌ها را بالا زده و یکی سبزی پاک می‌کرد و دیگری برنج آبکش می‌کرد. توی حیاط خلوت دودیک بزرگ مسی مان را روی آتش گذاشته بودند و مادرم هم کفگیر به دست بین حیاط خلوت و پذیرایی می‌آمد و می‌رفت تا ببیند که همه چیز مرتب است. پدرت یدالله هم دمام برای مردهایی که توی اتاق پذیرایی دست راستی نشسته بودند، چای می‌برد. حیاط پُر بچه شده بود و درحیاط را بازگذاشته بودند تا مهمان‌هایی که هنوز در راهند،

بیایند. آقا جان مرتب دم حیاط می‌رفت و می‌آمد، تا وقت رسیدن به مهمانان خوش آمد بگوید.

مهروش هم توی اتاق پذیرایی سمت چپی درحالی‌که زن‌های فامیل دوره‌اش کرده بودند، نشسته بود. هرکسی چیزی می‌گفت. صدای کل زدن عمه‌ی کوچکم قدم خیر، هرچند وقت یک بارتوی سقف ایوان طنین می‌افکند. وارد حیاط که می‌شدی بوی اسفند توی دماغت می‌پیچید.

حوض پُرمیوه‌های رنگارنگ و تازه بود. توی حیاط هم چند تخت فرش پهن کرده بودند. پیرمردها روی آن نشسته بودند و گپ‌زنان چای می‌خوردند. حالا پدرم توی اتاق برای مردها تعریف می‌کرد و مادرم هم در حین کار برای زن‌ها. همه به آن‌ها و من چشم‌ها روشن می‌گفتند. داشتم برای زن‌ها چای می‌بردم که توی پله یدالله را دیدم درحالی‌که تیروکمان در دست داشت، به سرعت بالا می‌آمد. نزدیک بود سینی چای داغ را روی سرش بریزم. به او عصبانی شدم که چه موقع تیر و کمان بازی است.

گفت: «مگر نمی‌بینی که چه قدر کبوتر روی پشت بام نشسته‌اند؟»

گفتم: «خوب به توجه، می‌خوای دوباره شرمسایه‌ها را برامون بیاری؟»

با سینی چای راهش را سد کردم و به او گفتم که اگر پایین نرود، سینی چای را روی سرش می‌ریزم. بالاخره حرفم را باور کرد و پایین رفت. بعد از این‌که چای‌ها را دادم، سینی خالی را لب حوض گذاشتم. دیدم یدالله دم درحیاط دارد در را به روی کسی می‌بندد. از همان دور سرش داد زدم که:

«داری چه کار می‌کنی پسر؟ چرا درو به روی مهمان‌ها می‌بندی. باکی داری حرف می‌زنی؟»

گفت: «یک زن گداست، هرکاری می‌کنم، نمیره.»

دم در رفتم. دیدم زن آبله رویی در حالی که چادرش را تا روی دماغش پایین کشیده و تسبیهی از دست‌های آغشته به رنگش آویزان است، ایستاده. شبیه همان زنی بود که در گلیم فروشی دیده بودم.

سلامی کردم و گفتم: «بله؟، بفرمایید؟»  
گفت: «چشم دلتان روشن که سفر کرده‌تان برگشته، قدرش را بدانید. او عزیز خداست. او...»

توی حرفش پریدم و گفتم: «شما از کجا می‌دونید، خانم.»  
گفت: «بوی اسفند و گلاب‌تان همه‌ی فرشتگان را خبر کرده. کور باشد چشمی که نبیند، گر باشد گوش‌ی که نشنود، سرور و شادی‌ای که در این خانه‌ی عشق در کار است.»

گفتم: «شعر می‌گین، خانم. حالا چی می‌خوانین. گرسنه‌اید تا چیزی براتون بیارم. پول می‌خوانین تا سکه‌ای بهتون بدم.»  
گفت: «برای گدایی مال دنیا نیامده‌ام که آن را برای اهلش گذاشته‌ام، گشاده روئی‌تان را گداییم و سخاوت مهربانی‌تان.»

با خودم گفتم: «گدا و این‌گونه حرف‌های گنده؟»  
گفتم: «خوب من باید برم و به مهمونامون برسم. اگه چیزی می‌خوانین تا براتون بیارم.»

گفت: «اگر مقدور است کاسه‌ای آب روشن را صدقه قدمش کنید و برایم بیاورید.»

به یدالله گفتم تا کاسه‌ای آب بیاورد. تا حالا گدایی به دانایی او ندیده بودم. مهر و ش با کاسه‌ای آب آمد.

گفتم: «یدالله قرار بود که آب بیاره.»  
گفت: «آقا جان صدایش کرد برای مهمونا چای بیره.»  
مهر و ش کاسه آب را دست زن داد و مادرم مرا صدا کرد. او را با زن تنها گذاشتم و به داخل آمدم. ساعتی بعد توی حیاط

خلوت بودم که شیرین سراغم آمد و گفت: «ملوک بدو برو که آقا جان قشقرق به پا کرده.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «نمی‌دونم داره با مهروش دعوا می‌کنه.»

کفگیراروی قابلمه پرت کردم و آمدم. دیدم آقا جان خیلی عصبانی است. درحالی که مادرم بین او و مهروش ایستاده آقا جان دارد سرمهروش داد می‌زند. آن‌قدر عصبانی بود که جرأت نکردم ببرسم که چی شده.

منتظرماندم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. مادرم داشت آقا جان را آرام می‌کرد. می‌گفت: «بچه است نمی‌دونه، هنوز آداب و رسوم رو یاد نگرفته.»

آقا جان زیربار نمی‌رفت. می‌گفت: «مگه زیر بوته بزرگ شده، دختره‌ی احمق بی‌حیا.»

مهروش را از اتاق خارج کردم و با خودم به حیاط خلوت بردم.

پرسیدم: «چی شده مهروش؟ آقا جان چرا این طور عصبانیه؟»

گفت: «نمی‌دونم، من رفتم توی اتاق مردها، می‌خواستم که بافامیل آشنا بشم. آقا جان عصبانی شد و بازویم را گرفت و از اتاق بیرونم آورد. من که کار بدی نکردم.»

شیرین زیر خنده زد. باعصبانیت بهش نگاه کردم. خودش را مشغول کرد.

گفتم: «خواهر، زن که توی اتاق مردها نمی‌ره.»

دقایقی بعد امیرحسین پسر عمویم به حیاط خلوت آمد. شیرین که گوشه‌ی چشمی به او داشت، خودش را جمع و جور کرد. حرفمان را قطع کردیم. مهروش احوالش را پرسید.

امیرحسین که صدایش می‌لرزید، گفت: «خیلی خوشحالم که صاحب دو تا دختر عمو شدم.»

و ادامه داد: «کاش هر روز که می‌خواهم، یکی دیگه اضافه بشه.»

مهروش گفت: «اون وقت از هم تشخیص شون نمی‌دی.»  
امیرحسین گفت: «من بزرگ شده‌ی دست باغبانم، میوه‌ها رو خوب می‌شناسم.»

مهروش گفت: «شما چه میوه‌ای دوست دارید؟»  
از پُرویی امیرحسین ناراحت شدم. حرف‌شان را قطع کردم و گفتم: «تا آقا جان نیومده و قشقرق دیگه‌ای راه بندازه، بهتره که تشریف ببرید پیش آقایان.»  
با پُرویی گفت: «ماکه هنوز آقا نشدیم، خانم. مگه نمی‌بینی که هنوز مو در نیاورديم.»

گفتم: «پس چادر تو دور کمربت ببند، بیا و کمک کن.»  
شیرین باز زیر خنده زد. امیرحسین نگاه کینه توزانه‌ای به من کرد و رفت. او که رفت، به مهروش گفتم: «خواهر با پسرها و مردها نباید حرف زد. ناسلامتی مازن هستيم. خوبيت نداره، آقا جان آدم حساسيه، به رگ تعصبش بر می‌خوره و ناراحت می‌شه.»

تسبیهی را از جیب پیراهنش درآورد و گفت: «اما من دوست دارم که با مردها حرف بزنم.»  
دردهنش را گرفتم. دستم را از جلوی دهنش برداشت و گفت: «درویش هیچ وقت ناراحت نمی‌شد. خودش هم با زن‌ها به راحتی حرف می‌زد.»

گفتم: «او درویش بوده، ولی آقا جان درویش نیست.»  
از آن روز بود که فهمیدم او چه قدر ساده و معصوم است. مثل همان بچه‌ی سه ساله مانده بود. احساس کردم که باید مواظب‌اش باشم. کاسه‌ای را از توی ظرف‌ها برداشت، کفگیر را از دست شمس‌ی خانم گرفت و کاسه را از برنج آبکشیده پُر کرد.

شمسی خانم گفت: «هنوز خامه دخترم، نمی‌شه خورد.» چیزی نگفت. کاسه برنج را گرفت و به گوشه‌ی حیاط خلوت رفت. موجی از کبوترکه روی پشت‌بام تجمع کرده بودند، پایین آمدند و دور و برش نشستند. اومشت مشت برنج جلوی‌شان میریخت.

تعدادی روی سر و شانه‌اش نشسته بودند. ما همین طور مات و مبهوت نگاهش می‌کردیم. یدالله به اتفاق چند بچه بدو آمدند و با وجد به مهروش نگاه می‌کردند که چه طور کبوترها دورش حلقه زده‌اند. گویی با آن‌ها حرف می‌زند. یدالله گفت: «نگاه کنید، فقط کبوتر نیست! چه قدر کلاغ و پرستو و گربه آمده.» مهروش از پرنده‌ها جدا شد و نزدما آمد. شیرین گفت: «نمی‌ترسی که نوکت بزنند؟»

مهروش تبسمی کرد. و در حالیکه با کفگیرچند تکه گوشت نیمه پخته را از دیگ خورشت بر می‌داشت، مادرم هم چنان نگاهش می‌کرد. احساس کردم رنگ مادرم تغییر کرده، پرسید: گرسنه ای مهروش؟

گفت: «نه برای گربه‌ها می‌خوام.» مادرم کفگیر را از دستش گرفت و در دیگ را بست و خواست تا با او برود. وقتی برگشت، پرسیدم: «مادر، چه کارت داشت مهروش؟»

گفت: «چه می‌دونم، پیش مردها نرو، پیش کبوتر نرو، به گربه‌ها غذا نده، نخند و اینطوری بشین، اونطوری بایست و....»

شب که همه مهمان‌ها رفتند، عمه و خاله آنجا ماندند. می‌گفتند توی مهمانی فرصت کافی پیدا نکرده‌اند تا بیشتر مهروش را ببینند. حالا همه توی اتاق بزرگمان نشسته بودیم.

آقا جان هنوز عصبانی بود. سعی می‌کرد که با مهروش حرف نزند.

خاله دست مهروش را توی دستش گرفت و گفت: «از خدا ممنونم که این جور عروس خوشگلی را بهم داده، انشاالله که بهترین عروسی را براتون بگیرم.»

از این همه محبت که به او می‌کردند بی آن‌که بخواهم، حسودیم می‌شد. چون از موقعی که او آمده بود، دیگر کمتر به من توجه می‌کردند. خاله داشت می‌گفت که او را برای پسرش مهران می‌خواهد. مهروش می‌خندید و آقا جان خودش را به نشنیدن می‌زد. گویا حرف‌های زنانه آزارش می‌داد. درحالی‌که بلند می‌شد، از مادر خواست تا رختخوابش را ببندازد.

حالا که آقا جان رفته بود، راحت بودیم که هر چه دلمان می‌خواهد بگوییم. مادرم با عمه گرم تعریف بودند. شیرین هم که آن شب پیش ما مانده بود، به خاله گفت: «پس دیگه، بیچاره ما خاله، دلمون رو به عروس بودن شما خوش کرده بودیم.» خاله گفت: «نه دخترم، خداوند نافِ اونها رو برای هم بریده، شما هم قسمت خودتون رو دارید.»

---

« ٤ »

آن شب را تا دیر وقت نشستیم. در تمام طول شب مهر و ش  
توی خودش بود و چیزی نمی‌گفت. نسیم سردی پرده را جنباند.  
تنش لرزید و خمیازه‌ای کشید. به نظر می‌رسید که خسته است.  
بهش گفتم:

«می‌خواهی رختخوابتو بندازم؟»

گفت: «خودم می‌ندازم.»

بلند شدیم و به اتفاق به اتاق آمدیم. فکر کردم که تا سرش را  
روی بالش بگذارم، خوابش می‌برد.

پرسید: «خوابت می‌آد، ملوک؟»

گفتم: «نه، تو چی؟»

«منم خوابم نمی‌آد.»

«پس بشینیم و تعریف کنیم.»

خندید و گفت: «خوب امشب تو تعریف کن.»

«نه، هنوز تعریف‌های تو تمام نشده، وقتی که تمام شد، بعد من

تعریف می‌کنم.»

«تعریف‌های من تمامی ندارند، خواهر.»

«چه بهتر، دیگه شب‌ها به کسالت نمی‌گذره.»

«شب قشنگ‌تر از اینه که کسل بشه.»

«خوشحالی که به خونه برگشتی؟»

شعری گفت:

«مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد.»

گفتم: «منظورش چیه؟»

چیزی نگفت. همان تبسم شیرینش را به لب نشاندد.  
گفتم: «حتماً معنی اش اینه که خوشحالی، درسته؟»

«تا خوشحالی رو چه طور ببینی.»

چشمش به گلیم افتاد. گوشه اش را گرفت و گفت: «چه گلیم قشنگی.»

گفتم: «آره، خیلی دوستش دارم. ازخودم جدانش نمی‌کنم.  
زندگیمنه.»

نگاهم کرد و گفت: «بلدی گلیم بیافی؟»

«نه، توچی؟»

«من بلدم، مونس یادم داده.»

«مگه او با نابینایی اش گلیم هم می‌بافت؟»

«آره، درحقیقت کارش ماشته بافی بود. گاه‌گذاری هم گلیم می‌بافت و هرچند وقت، درویش که به شهر می‌رفت، باخودش می‌برد و می‌فروخت. منبع معاش مون بود. گاهی اوقات من هم کمکش می‌کردم. چیزهایی یاد گرفته بودم. اوایل فقط کنار دستش می‌نشستم و خامه‌ها رو دستش می‌دادم. می‌گفت مثلاً سبزو بده، بعد قرمز رو، همین طور رنگ‌های دیگه رو. گاه رگه‌هایی رو هم به من می‌داد، ببافم. قبل از کور شدنش گلیم می‌بافته.»

وقتی پشت دستگاه می‌نشست و می‌بافت باور نمی‌کردی، که نمی‌بینی. گاه شک می‌کردم که نابیناست. آدم‌ها رو از دور با صدای قدم‌هاشون می‌شناخت، صدای نفس کشیدن‌شونو، و... توی گلیم بافی گره‌ها رو با دست حس می‌کرد. نقش‌ها رو توی ذهنش می‌بافت. گلیم‌هاش زبان زد همه بود.»

پرسیدم: «تو خودت به تنهایی تا حالا گلیم بافتی؟»

ریشه‌های گلیم را گرفته بود و صافشان می‌کرد.

گفت: «من گلیم عشق می‌بافتم.»

خندیدم و گفتم: «گلیم عشق دیگه چه جور گلیمیه.»

گفت: «گلیم خاصی نیست، مثل همین گلیم توست.»

«پس فرقتش چیه؟»

«فرقتش توی نقش هاشه.»

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «خوب چه بهتر، برام از گلیم عشق بگو، شاید گلیم منم واقعاً یه جورایی گلیم عشق باشه.»

گفت: «پس هر وقت خوابت اومد، بگو.»

گفتم: «نه اصلاً خوابم نمی‌آید.»

گفت:

«... مدتها بود که مونس برام دستگاه گلیمی برپا کرده بود. داده بود تا برام نخ‌های ابریشم از شهر بیارند. اما من نمی‌دونستم که چه نقشی برای گلیم ببافم. مونس گفته بود که نقشش مهم نیست، شروع کن خودش شکل می‌گیره. او نقش‌های زیادی توی ذهنش بود. اما من تجربه‌ی اونو نداشتم.»

مونس گفت: «به دلت مراجعه کن. نقش‌های زندگی توی دل‌اند، نه سر آدم.»

اما توی دل من هیچ نقشی جز هجران و دوری نبود. تا این‌که یک روز درویش طاهر بعد از غیبتی طولانی به اتفاق درویش جوانی به خونه برگشت. توی حیاط خاکی‌مون گلیمی پهن کردیم و مثل همیشه که درویش به خونه می‌آمد، اول جای می‌خواست، جای تازه‌ای دم کردیم و نشستیم.

درویش جوان خیلی کم حرف بود. تا اون موقع خیلی درویش به خونه‌مون اومده بودند، اما هرگز درویشی به جوانی و زیبایی او ندیده بودم. چشمانی درشت و سیاه داشت. مثل این‌که برایش با دقت سُرْمه کشیده بودی. اسمش آرا بود.

درویش هروقت مهمان خاصی داشت، خمرش‌رانش روهم می‌آورد. بعد صورتش که حسابی گُل می‌انداخت، بر

می‌خواست و تنبورش رو از دیوار، پایین می‌آورد و زخمه‌ای می‌زد.

اون روز من تمام حواسم به درویش جوان بود. درویش طاهر از او خواست تا با خواندن همراهی اش کند. گیرایی صدایش آدم رو جادو می‌کرد. وقتی می‌خواند، همش منو نگاه می‌کرد. انگار داشت فقط برای من می‌خواند. همه اشعار شمس و خیام و حافظ و... را حفظ بود. غزلی از حافظ خواند که تا آن موقع اونو نشنیده بودم:

«گل در بر و می در کف و معشوق بکام است  
سلطان جهانم بچنین روز غلامست  
گو شمع میارید در این جمع که امشب  
در مجلس ما، ماه‌رُخ دوست تمامست.»

هم شعرش و هم صداش منو با خودش برد. بعد مونس هم با اون صدای دلنشینش چیزهایی خواند. بعد برخاستیم ساعتی هم سمع کردیم. دلم می‌خواست که شب پیش او بخوابم. او هم، جوان بود. به زحمت صورتش مو درآورده بود.

فردایش با هم به باغ رفتیم. توی باغ او خواند، بعد از من خواست تا بخوانم. گفتم، بلد نیستم.

گفت: «دختر درویش طاهر نمی‌شه که هیچ ندونه.»

قطعه‌ای از آوازه‌ایی که مونس همیشه برایم می‌خواند و حفظ بودم رو خواندم:

«در نیستان تا مرا ببریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق.»

و....

آواز خوانان زیر سایه درخت سیبی رسیدیم. سیب قرمزی رو از شاخه کند و دستم داد. یکی رو هم برای خودش کند

وگاز زد. همان جا نشستیم. دفتری کوچک و قلمی رو از جیبش درآورد و مشغول کشیدن چیزی شد. نگاهش می‌کردم. وقتی تمام کرد، دیدم که صورت منو کشیده. نقاش خوبی بود. دفترش پُر صورت بود. صورت درویش طاهر را هم کشیده بود.

ازش پرسیدم: «پیش کی شاگردی کرده؟»

گفت: «پیش کسی شاگردی نکرده‌ام، می‌دونستم.»

برخاستیم به طرف رودخانه راه افتادیم. بعد پرسیدم: «نقش گلیم هم می‌تونی بکشی؟»

پرسید: «گلیم می‌بافی؟»

«می‌خوام ببافم.»

گفت: «من نقش عشق می‌کشم.»

«نقش عشق دیگه چیه؟»

«هفت رنگ داره.»

گفتم: «نقشش رو بکشی، من رنگش رو زیر ابر هم که باشه،

پیدا می‌کنم.»

گفت: «تو نیازمند نقاش نیستی، نقش عشق رو توی دلت باید

پیدا کنی.»

گفتم: «مونس هم همیشه اینو میگه.»

کنار رودخانه‌ای که از وسط باغ می‌گذشت، رسیدیم.

لباس‌هاشو درآورد و گردن‌بندشو از گردن باز کرد و دست من

داد. به آرامی توی آب رفت. من از نگاه کردنش سیر نمی‌شدم.

به او که توی رودخانه بود، خیره شده بودم و موج‌های آب را

نگاه می‌کردم که پر از عکس سیب و انار و برگ درخت شده

بود. رودخانه مثل گلیم آویخته‌ای بود که با نسیم باد

می‌جنبید. موج و خروش رودخانه منو افسون خودش کرده بود.

بیرون آمد، مشتی آب روی صورتم پاشید. بخودم آمدم.

گفت: «کجایی؟»

گفتم: «فکر می‌کنم نقشم رو پیدا کردم.»

گفت: «هر وقت به یقین رسیدی، رنگ‌هاشو هم پیدا می‌کنی.»

داشت پیراهنش رو می‌پوشید، به لب‌هاش نگاه کردم که چه قدر قرمز بود. بی اختیار به او نزدیک شدم. توی چشم‌هایش نگاه کردم. از لباس پوشیدن ایستاد. توی چشم‌هایم خیره ماند. احساس کردم دستم رو گرفته. دیگه هیچ نگفتم. لب‌هایش مزه‌ی سیب می‌داد.

صدای باغبان آمد که داشت کسی رو از دور صدا می‌کرد. منو به آرامی از خودش جدا کرد. دلم نمی‌خواست از او جدا بشوم. با هم به خانه برگشتیم. بوی نان تازه‌ی مونس از مطبخ تا توی باغ می‌آمد و آدم را گرسنه می‌کرد. وقتی رسیدیم، درویش طاهر توی حیاط به دو بالش تکیه داده بود و چپ‌ می‌کشید.

گفت: «صدای آواز دلنشین‌تون رو می‌شنیدم.» کمی خجالت کشیدم. نفهمیدم که درویش صدای منو هم شنیده یا نه. تا اون موقع پیش درویش نخوانده بودم. بعد از آن‌که نشستیم، درویش طاهر شعری زیر لب زمزمه کرد و سری تکان داد. تا آرا آنجا بود من فرصت بافتن گلیم نداشتم. نمی‌خواستم وقتم را توی اون اتاق نمور و نیمه تاریک گلیم بافی، پای دستگاه تلف کنم. فردایش من خواب بودم که سپیده دم به اتفاق درویش طاهر رفته بودند.

بعد از او احساس خوبی نداشتم. نمی‌دونستم که دوباره برمی‌گرده یا نه. مشک خالی آب رو برداشتم و برای آوردن آب لب رودخانه رفتم. مشک رو پُر آب کردم و کولم گرفتم. چشمم به سنگی افتاد که اون‌روز آرا رویش نشسته بود. همون جا که لباس‌هاش رو درآورد تا توی آب بره. دیدم گردن‌بندی که به ام داده بود تا براش نگه دارم، روی زمین افتاده. زمانی که همدیگر رو بوسیده بودیم از دستم افتاده بود و من نمی‌دونستم.

او هم چیزی نگفته بود که یادم بیاید. برش داشتم با پر دامنم تمیزش کردم و برای این که دوباره گمش نکنم، به گردنم انداختم.

روزها گذشت، برای فرار از دلتنگی هام پای دستگاه گلیم رفتم. بی آن که فکر کنم شروع کردم. چند روزی از خواب که بیدار می شدم، کار هامو می کردم و یک راست پای دستگاه گلیم می رفتم و ادامه می دادم. تا به خودم آمدم، دیدم موج های رودخانه را پُر از انار و سیب و یک پروانه ی بزرگی وسط آب نقش زده ام.

مونس نمی دانست که چه گلیمی بافته ام. چند بار آمد و با دست روی نقش های گلیم کشید. گفت: «بی نظیره، چه خوب که سیب هاش برجسته شدن.»

روی پروانه دست کشید و گفت: «این جاست که می فهمی کار دله و روش وقت گذاشتی.»

پرسید: «کبوتره؟»

گفتم: «نه، پروانه است.»

گفت: «نگران نخ و اندازه نباش. کم آوردی، می دم تا زیباترین نخ های ابریشم چین را برات بیارن.»

به گلیم خودم که هنوز گوشه اش را دست می کشید، نگاه کردم. تا حالا به نقش هایش دقت نکرده بودم. بیشتر رنگ هایش و خاطره ای که با او گره خورده بود، مرا با خود مشغول کرده بود. با خودم گفتم، این موج های رنگی مثل رودخانه نیست؟ و آن لکه های قرمز و میوه ها و برگ...!!!

گفتم: «مهر و ش این گلیمی که می گی، شبیه این گلیم منه.» گوشه گلیم را رها کرد و گفت: «هر گلیمی رنگ و معنای خودش داره.»

هنوز به حرف زدنش و معنای حرف هایش عادت نکرده بودم. همیشه باید خودم معنایی برایشان پیدا می کردم. آخر او

تربیت شده‌ی دست درویش بود و من آقاجان. او باشعر و رقص و سماع و آواز بزرگ شده بود و من با مهر و سجاده و نماز. گفتیم: «خوب بالاخره گلیم رو تموم کردی، چه کارش کردی؟»

گفت: «یک روز سپیده دم درویش طاهر که قرار بود به دوره گردی بره، گلیم منو هم که پیش گلیم‌های مونسه بر می‌داره و با خودش می‌بره. وقتی فهمیدم که گلیم رو برده، انگار دوباره آرا ترکم کرده بود. حالم خیلی خراب شد. امامونس می‌گفت: «مطمئن باش، درویش اونو نمی‌فروشه، برش می‌گردونه.»

وقتی درویش به شهر می‌رسه و گلیم‌ها را برای گلیم فروش پهن می‌کنه، گلیم منو می‌بینه. اونو بر می‌داره و می‌گه که این گلیم دخترمه و اشتباهی آورده‌ام و فروشی نیست. اما گلیم فروش با دیدن گلیم من می‌گه که اونو به هر قیمتی که بگی، حاضرم بخرم. درویش قبول نمی‌کنه، گلیم فروش می‌گه اگه اونو نفروشی، بقیه رو هم نمی‌خرم. می‌گه: «اگه دخترت بافته، پس باز هم می‌تونه، ببافه. من همه رو می‌خرم.»

بالاخره درویش رو قانع می‌کنه. وقتی برگشت به جای گلیم براین همین جلیقه رو خریده بود و تمام پولی رو هم که بابت گلیم گرفته بود رو داده بود روی جلیقه بدوزند. کلی نخ‌های ابریشم و رنگ و سوغاتی هم با خودش آورده بود. معمولاً هر وقت که می‌رفت، هفته‌ها طول می‌کشید تا برگرده. این دفعه وقتی برگشت، قیافه‌اش خیلی درهم و خسته بود. می‌دونستم که از این اتفاق خیلی ناراحته. برای آن‌که دلداریش بدم، گفتم: «چه قدر خوشحالم که گلیم منو هم تونستی بفروشی.»

گفتم که گلیم دیگه‌ای می‌بافم. اما هر چه گلیم بافتم، مثل اون نشد. خیلی سعی کردم که جفتشو ببافم، اما همیشه با اون فرق می‌کرد.

پرسیدم: «درویش جوان رو دوباره دیدی؟»  
گفت: «هرگز دیگه ندیدمش. درویش هم از او خبر نداشت یا  
اگه داشت به من نمی‌گفت. دیگه از آن روزکه گردن‌بندشو به  
گردن انداختم از خودم جدا نکردم.»

دست زیرپیراهنش برد و تسبیهی که یک کُجی فیروزه‌ای به  
شکل پروانه‌ای به سرش گره خورده بود را بیرون آورد و  
نشام داد. با دیدن گردن‌بند تمام بدنم به لرزه افتاد. گوشم صدا  
کرد، قلبم طپش گرفت، سرم گیج رفت. می‌خواستم تا چیزی  
بپرسم اما نفسم بند آمده بود. او متوجه حال من نبود. داشت  
گردن‌بند را نگاه می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم. سرش را برداشت و نگاهم کرد.  
پرسیدم: «اون درویش قدی بلند و پیشانی پهن و دماغ قلمی و  
موهای لختی نداشت؟»

تبسمی کرد و گفت: «مگه اونو جایی دیدی؟»  
گفتم: «شاید، هر ساله درویشی غریبه به این‌جا میان. چندسال  
پیش، درویشی با این مشخصات به این‌جا اومده بود که صدای  
خوشیداشت و همهی مردم شهر رو حیران کرده بود.»  
گفت: «درویش درلباس همه شبیه هم می‌شن. اغلب هم صدای  
خوشی دارند. بخصوص که جوان هم باشند.»  
با خودم گفتم: «نه، نمی‌تواند او باشد.»

اما هنوز شکم باقی بود. دلم می‌خواست بیشتر از او بدانم.  
گفتم: «گردن‌بندی درست مثل این، گردنش بود.»  
گفت: «شاید خودش باشه.»

گفتم: «اگه هم او باشه، دیگه چه فایده، اوهم که رفته وکسی  
نمی‌دونه کجاست و کی برمی‌گرده.»

گفت: «نکنه که دل تو هم درگرو دراویشه؟»  
گفتم: «عجیب نیست خواهرکه ما هردو گرفتار عشق دراویش  
باشیم؟»

خندید و گفت: «تو این دنیا همه چی ممکنه.»  
و ادامه داد: «پس تو هم تعریف‌ها داری؟»  
«من فقط یک بار اونو دیده‌ام.»  
به فرش خیره شد و گفت: «مگه من چند بار اونو دیدم؟»  
بعد من داستانم را برایش گفتم.

---

« ۵ »

حالا دیگر همه می‌دانستند که مهروش خواهر من و دختر حاج حبیب الله صمدی است. و من چه قدر از این‌که دوقلویم را پیدا کرده بودم، خوشحال بودم. احساس می‌کردم که نیمه‌ی ناقصی بودم که با آمدن او کامل شده بودم. دیگر کمتر به درویش جوان فکر می‌کردم.

ازهمدیگر سیر نمی‌شدیم. انگار حرف‌هایمان تمامی نداشت. بیشتر روزها شیرین هم می‌آمد و به ما می‌پیوست. هر سه می‌نشستیم و از هر دری تعریف می‌کردیم. اما تعریف‌های مهروش چیز دیگری بود. آدم دلش نمی‌خواست تمام شود. مثل این بود که ما تمام عمرمان را توی یک اتاق بودیم و او در

بیرون زندگی کرده بود. خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت. چیزهایی می‌دانست که ما تا آن زمان نشنیده بودیم.

تأفرصت گیر می‌آورد، دست روی شانه‌هایم می‌انداخت و نوازشم می‌کرد. اوایل فکر می‌کردم که فقط با من این طور است، اما می‌دیدم شیرین هم که آنجایم‌آید، دست دورگردنش می‌اندازد و نوازشش می‌کند. شیرین می‌گفت: «چه قدر دستش به آدم آرامش میده.»

گاه دستم را توی دستش می‌گرفت و نوازش می‌کرد. یک روز به او گفتم: «خواهر، خیلی منو نوازش می‌کنی، بد عادت می‌شم.»

تبسمی کرد. توجه خاصی به دخترها داشت. تا دختری از فامیل به خانه‌مان می‌آمد، دستش را توی دستش می‌گرفت و نوازشش می‌کرد. می‌گفت: «همه، بخصوص دخترها نیاز به لمس شدن دارند. کسی به دخترها توجه نمی‌کنه. فقط تا بچه‌اند، اون‌ها رو بغل می‌کنن و می‌بوسن و یا نوازششون می‌کنن. بعدکه کمی بزرگتر می‌شن، دیگه کسی به اون‌ها توجه نمی‌کنه، فراموش می‌شن. انگار دیگه کسی دوستشون نداره. زیر چادر و حجاب تنهایی گم می‌شن، یخ می‌زنن.»

سال‌ها بود که کسی نوازشم نکرده بود. دست‌های آقایان فقط برای کتک به من خورده بود. نوازش‌هایش را اصلاً به یاد نداشتم. کس دیگری دستم را دردستش نگرفته بود. وقتی که مهروش برای اولین بار دستم را در دست‌هایش گرفت، چه گرمای لذت بخشی توی تنم دمید. شیرین دیگر به اخلاق عجیب او عادت کرده بود. یک روز که

مهمان داشتیم و مثل همیشه توی اتاق نشسته بودیم، از من خواست تا تن‌هایش بگذارم.

گفتم: «می‌خوای چه کار کنی؟»

گفت: «دل‌م گریه می‌خواد.»

«چیزی شده؟ برای چه می‌خواهی گریه کنی؟»  
 «نمی‌دونم، فقط می‌دونم که دلم گریه می‌خواد.»  
 «خوب گریه کن.»

گفت: «گریه تنهایی چیز دیگه‌ایه؟»

بلند شدم و از اتاق خارج شدم. ساعتی بعد که فکر کردم دیگر گریه‌هایم را کرده، به اتاق رفتم. کبوتری روی لبه‌ی باز پنجره پر زد و رفت. دیدم، وسط اتاق خوابش گرفته. صورتش توی خواب چه قدر زیبا بود. یک پر کبوتر لای گیسویش چسبیده بود. پر را آرام برداشتم، ایستادم و نگاهش کردم. باور نمی‌کردم که این همه زیبایی خواهر من است.

بالش‌اش خیس شده بود. فردای آن روز قرار بود با او و مادرم به بازار برویم. مادرم می‌خواست تا هر آن چه برای جهیزیه‌ی من خریده، برای او هم بخرد. مهروش خودش نمی‌دانست. شمس‌ی خانم و شیرین هم با ما آمدند. موقع رفتن مهروش بدون چادر راه افتاد.

گفتم: «چادرت را سرت نمی‌کنی، خواهر؟»  
 چیزی نگفت. چادر را دستش دادم.

گفت: «زیر چادر احساس خوبی ندارم.»  
 گفتم: «زن باید چادریپوشه. تازه خداروشکر کن که آقا جان مجبور مون نمی‌کنه که روبند هم بندازیم.»

گفت: «من به چادر عادت ندارم. توی روستا ما چادر سر نمی‌کردیم. همون لباس محلی هم راحت‌تر بود و هم قشنگ‌تر.»  
 گفتم: «احساس می‌کنم من برای شهر درست نشده‌ام. توی این چند روز اگر چه از دیدن دوباره شما بعد از این همه سال خوشحالم، ولی احساس یک زندانی رو دارم.»

گفتم: «این جا با روستا فرق می‌کنه خواهر، باید عادت کنی.»

بالاخره چادرش را سرش کرد. هیچ وقت نمی‌توانست چادرش را راست بگیرد. تمام روز مواظبش بودم که چادر از سرش نیافتد. انگار توی این دنیا بزرگ نشده بود. آن روز اولین روزی بود که بعد از آمدنش، از خانه بیرون می‌رفتیم.

وارد بازار که شدیم، خیلی‌ها نگاه‌مان می‌کردند. به روی پسرهای غریبه لب‌خند می‌زد. آن‌ها با سماجت بیشتری دور و برمان می‌آمدند. مادرم و شمس‌ی خانم همه‌اش سرگرم دیدن اجناس و وسایل بودند. چند بار به او گفتم: «خواهر مردم ما رو می‌شناسند. نباید کاری کنیم که آقاجانو پرنجونیم.»

می‌گفت: «مگر ما چه کار می‌کنیم؟»

گفتم: «خواهر معصیت داره که به مردهای غریبه نگاه کنی. چادر تو سفت بگیر، محل‌شون نذار و به اونا تبسم نکن.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «از نظر شرع گناه داره، معصیت داره.»

چیزی نگفت و راه افتاد. از پشت نگاهش کردم، چادرش دوباره تا نیمه کمرش کج شده بود. دوباره درستش کردم. بعضی وقت‌ها یادش می‌رفت که چادر سرش است.

گفت: «نمی‌شد من همون لباس خودم را بپوشم؟ توی چادر احساس می‌کنم خودم نیستم. من نمی‌خوام چادر سرم کنم، ملوک.»

«ای وای، خدا مرگم بده، این حرفا رویه وقت جلو آقاجون و مامان نزن!»

شیرین لبش را گاز گرفت.

گفتم: «نه خواهر، مگه تو زن نیستی؟ زن باید چادر سرش کنه و مردها کلاه. زن‌های دیگه رو ببین که روبند هم می‌اندازند.»

گفت: «اصلاً از شهر خوشم نمی‌آد.»

دیگرسکوت کرد و هیچ نگفت. احساس کردم او را رنجانده‌ام. وارد بازارمسگرها شدیم. مادر چند قواره پارچه و چیزهای دیگر خرید، توی بُقچه پیچید و دستمان داد. دم گلیم فروشی که رسیدیم، چندزن ایستاده بودند. دختری جوان پَرگلیمی راگرفته بود و به داخل قهوه‌خانه که پُرمرد بود، نگاه می‌کرد. مهروش ایستاد.

گفتم: «برای چه وایستادی؟»

گفت: «خسته‌ام، استراحتی بکنیم.»

به مادرم گفتم: «مهروش خسته است، می‌گه کمی استراحت کنیم.»

شمسی خانم گفت: «وای!! وسط این بازار؟!»

مادرم گفت: «ته بازار حجره‌ی آقاجانه، اونجا استراحت

می‌کنیم.»

مهروش گفت: «می‌خوام این گلیم‌ها رو نگاه کنم.»

مادرم گفت: «پس زیاد معطل نکنید.»

واردگلیم فروشی که شدیم، گلیم فروش خودش نبود. پسرکی آن جا بود. مهروش ازکنار تعدادی گلیم آویخته گذشت و ته دکان رفت، من هم پشت سرش رفتم. مقابل گلیم کوچکی ایستاد. گوشه‌اش را گرفت و با کف دست لمس‌اش کرد.

پرسیدم: «از آن خوست می‌آد، به مامان بگم برات بخرش.»

گفت: «بوی مونس رو می‌ده.»

گفتم: «کارِ اونه؟»

گفت: «خدا می‌دونه.»

گفتم: «اما او سال‌هاست که مرده.»

گفت: «نقش‌ها می‌مونند.»

مادرصدایمان کرد تا دیگر برویم. مهروش پَرگلیم را به

آرامی رها کرد و بیرون آمديم. به داخل قهوه‌خانه نگاهی کردم.

انگار درویش جوان آن جا نشسته بود و از پشت آن شیشه نگاه می‌کرد.

به حجره‌ی آقاجان که رسیدیم، حاج احمدخان مستوفی و بانو زنش آن جا بودند. بانو بعد از آن که با مادرم سلام و احوال‌پرسی کرد، پرسید:

«کدوم یکی مهروشه؟»

من هم تا حالا او را ندیده بودم. مادرم به مهروش اشاره کرد. مهروش تبسمی کرد. بانو جلو آمد و او را بوسید و گفت: «هزار ماشاءالله عین فرشته می‌مونه.»

آقاجان و مستوفی مشغول صحبت و حساب و کتاب بودند. بچه‌ها را زمین گذاشتیم و روی گونی‌های برنج نشستیم. شاگرد آقاجان برای‌مان جای آورد. بانو هم دائم مهروش را نگاه می‌کرد. پرسید: «خوشحالی که به خونه برگشتی؟»

مهروش تبسمی کرد. بانو به مادرم گفت: «قولشو به کسی ندید. عروس خودم می‌شه.»

مادرم گفت: «کنیزتونه بانو.»

تا آن جا بودیم، بانوچشم از مهروش بر نمی‌داشت. چه قدر خوشحال بودم که به خانه رسیدیم. دیگر لازم نبود، مواظب مهروش و چادرش باشم.

چند روز بعد خاله دعوت‌مان کرده بود. همه‌گی به خانه‌شان رفته بودیم. وقتی به خانه‌ی خاله رسیدیم، تخت‌های زیردرخت‌های انگور توی حیاط را فرش کرده بود و بالش‌های مخملی‌اش را رویه انداخته بود و داده بود تاگوسفندی همان جا گوشه حیاط خلوتشان ذبح کنند. از همه جور میوه و تنقلات چیده بود. عمه و زن عمو هم زودتر آمده بودند. شوهرخاله‌ام هم که مثل همیشه پیراهن سفیدش را پوشیده بود و کنار آقاجان نشسته بود، قلیان را از دهن گرفت و برای وضوکنار حوض رفت.

مهروش توی گوشم گفت: «خاله به تنهایی همه کارها رو می‌کنه؟ چرا کسی کمکش نمی‌کنه.»

گفتم: «خوب ما مهمان هستیم.»

بلندشد، چادرش را از سرگرفت و روی طناب توی حیاط انداخت. پرسیدم: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

چیزی نگفت. به آشپزخانه رفت. آقا جان رو به مادرم گفت: «به این دختر بگو حجابشو رعایت کنه، پسر اذب تو این خونه است.»

دقایقی بعد باسینی چای تازه بیرون آمد. خاله از زیرزمین بالا آمد و گفت: «چه کار می‌کنی مهروش؟ چای می‌خواستی، برات می‌آوردم.»

مهروش گفت: «من کاری ندارم، بشینم که چی.»  
مادرم توی گوش مهروش چیزی گفت. من هم بلند شدم و به اتفاق برای کمک به خاله، به حیاط خلوت رفتم. خاله به مهروش گفت: «دارم به این فکر می‌کنم تو که تاحالا خونه‌ی ما نیومده‌ای، از کجا می‌دونستی که آشپزخانه‌مان کجاست؟»  
مهروش گفت: «این قدر هم سخت نبود.»

خاله فقط دوپسر داشت. مهران که تقریباً هم سن ما بود و هنوز خانه نیامده بود و کیوان که دو سال کوچکتر از ما بود. کیوان دم درحیاط آمد و رو به خاله گفت که پیدا نکرده. خاله عصبانی شد و گفت: «چطور ممکنه، باید یک جایی باشه. حتماً خوب نگاه نکردی.»

کیوان گفت: «من همه جا رو گشتم نیست.»  
خاله با عصبانیت به کیوان چشم غره‌ای رفت و کفگیر را دست من داد و خودش رفت. وقتی برگشت، گفت: «خیلی عجیبه، زعفرانم غیب شده، یک کیسه‌ی پُر داشتم.»  
گفتم: «اگه می‌دونستم از خونه می‌آوردم.»

مهروش گفت: «خاله خودتونو ناراحت نکنید. غریبه که نیستیم. بدون زعفران می‌خوریم.»  
خاله گفت: «نه دخترم، مگه می‌شه، زرشک پلوی بدون زعفران.»

مهروش گفت: «خاله، حتماً توی صندوقچه‌ای چیزی گذاشتیش، دوباره بگردید.»

خاله گفت: «من همه جا رو نگاه کردم.»

مهروش گفت: «می‌خواین من برم نگاهی بکنم؟»

خاله گفت: «نه تو نمی‌دونی که چی به چی. این قدر زیرزمین به هم ریخته است که شتر با بارش گم می‌شه.»

مهروش گفت: «حالا من می‌رم و نگاهی می‌کنم.»

مهروش که رفت، دیر برگشت. خاله نگران شد و گفت: «ملوک برو بگو بیا، ولش کن. الان کیوان را می‌فرستم از زن همسایه بگیره.»

ازپله‌های زیرزمین که پایین رفتم، صدای سازی می‌آمد. فکر کردم مهران برگشته. وارد زیرزمین که شدم، کبوتری ازتوی زیر زمین پرواز کرد. خودم را کنار کشیدم، بیرون رفتم. حسابی ترسیدم. دیدم که مهروش روی صندوقچه‌ای نشسته و دارد سه تار می‌زند. باورم نمی‌شد. جلوتر رفتم. موهایش روی سه تار ریخته بود و مشغول زدن بود. متوجه ورود من نشد. دقایقی ایستادم و نگاهش کردم. مثل آن که یادش رفته باشد برای چه به زیرزمین آمده بود. آخرین زخمه را زد، سرش را برداشت، مرا دید.

گفتم: «از کجا یاد گرفتی؟ چه قدر خوب می‌زنی.»

دستی روی سه تار کشید و آن را به میخی که روی دیوار بود، آویزان کرد و گفت: «وقتی درویش خونه نبود، مونس چیزهایی یادم می‌داد.»

گفتم: «اما برای دختر خوب نیست که ساز بزنه. اون هم دختر حاج حبیب الله صمدی که توی بازار اعتباری داره. اگه آقا جان بفهمه می‌دونی که...»

درحالی‌که بلند می‌شد، گفت: «آقا جان از چه چیزی خوشحال می‌شه. از روزی که اوادم، دریغ از یک تبسم پدرا نه. انگار با دخترها دشمنی داره.»

پرسیدم: «زعفران را پیدا کردی؟»  
توی دامنش بود. آن را برداشت. بالا که آمدم، خاله از این که زعفران پیدا شده بود، خوشحال شد. مهروش گفت که توی کیسه توی چمدان روی طاقچه بوده.

داشتیم خاله راکمک می‌کردیم که کیوان هم آمد و ایستاد. مهروش گفت: «چه پسر خاله مؤدبی داریم، ملوک.»

جلو رفت و از پشت بغلش کرد. او را روی سینه‌اش فشرد، همین طور نگاهش می‌کردیم. کیوان درحالی‌که گونه‌هایش سرخ شده بود، از خجالت سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت.

گفتم: «خواهر نامحرم است‌ها.»

گفت: «تا نامحرم چه کسی باشه.»

خاله گفت: «این قدر بد دل نباش ملوک، او هنوز بچه است.»  
مهروش هم چنان دست به گردن کیوان انداخته بود که مادرم آمد و با دیدن مهروش روی گونه‌اش زد و گفت: «چه کار داری می‌کنی دختر، تو هنوز فرق دختر و پسر رو نمی‌دونی؟!»

مهروش گفت: «فرقش برام مهم نیست، مامان.»

مادر به هوای این‌که می‌خواهد، کمک کند در دیگ را برداشت و گفت: «باید برات مهم باشه دختر، وگرنه زندگیمونو جهنم می‌کنی.»

مهروش چیزی نگفت. از حیاط خلوت بیرون رفت. دقایقی بعد من هم پشت سرش رفتم. عادت کرده بودم که از اوجدا نشوم. دیدم توی حیاط پیش عمه و زن دایی نشسته. درحیاط باز

شد و مهران در حالی که ستارش را توی کیسه پیچیده بود، وارد شد. جلوتر که آمد مؤدبانه سلامی کرد. مهرش به رویش تبسمی کرد. مهران که جادوی چشم‌های مهرش شده بود، حواسش به پرسش آقاجان نبود. اکبرخان که داشت قلیان می‌کشید، گفت: «مهران جان، حاجی از شما چیزی پرسید.»

مهران رو به آقاجان کرد و گفت: «چی فرمودید؟» آقاجان درحالی که تسبیحش را روی زانو انداخته بود و می‌گرداند، سؤالش را تکرار کرد: «می‌خوای مطرب بشی؟» مهران لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «هرکسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من.» آقاجان تسبیحش را سر و ته کرد و گفت: «خوب است، جنست هم جور است.»

مهران تبسمی کرد و گفت: «منظورتون چیه، حاج آقا؟» آقاجان رو به اکبرخان کرد و گفت: «برای مطرب‌گری شعر هم لازم است.»

مهران نگاهی به مهرش کرد و به داخل رفت. و دیگر تا موقع شام بیرون نیامد. اکبرخان گفت: «حاجی، پسر خوبیه، از این یکی مقبول‌تره، کیوان دله‌مان کرده.»

آقاجان گفت: «حالا از کجا می‌آمد؟ رفته بود مجلس؟» کیوان گفت: «نه عموجان، نزد میرزا رضا مشق تنبور می‌کند.»

آقاجان پرسید: «کدام میرزا رضا؟ میرزا رضای نجار؟» اکبرخان درحالی که دود قلیان را بیرون می‌داد، سرش را تکان داد.

شام را که خوردیم، مهران دوباره به داخل رفت. دقایقی بعد صدای نواختنش برخاست. مهرش هیچ نمی‌گفت. تمام حواسش به صدای زخمه‌های مهران بود که از لای پنجره‌ی نیمه

باز می‌آمد. آقا جان داشت تعریف می‌کرد. مادرم و خاله هم با هم گرم صحبت بودند. مهروش چیزی گفت. همه از حرف زدن ایستادند و نگاهش کردند. کسی نفهمید که چی گفت. من که پیشش نشسته بودم، پرسیدم: «چیزی گفتی مهروش؟» دستش را به سوی پنجره دراز کرد و گفت: «فروشد اشتباه است. این جا را اشتباه می‌زنه.»

همه نگاهش کردیم. گفت: «مهران را می‌گویم. این تیکه‌اش را اشتباه می‌زنه.»

مادرم و خاله به آقا جان نگاه کردند. آقا جان رو به مادرم کرد و گفت: «بهتره خانم که دیگه جمع و جور کنیم.» خاله هم دیگه برای ماندن اصراری نکرد. توی راه که می‌رفتیم، آقا جان مثل همیشه از جلو می‌رفت و مادرم و یدالله هم پشت سرش. من و مهروش هم با هم می‌رفتیم. به او گفتم: «مهروش تورو به خدا پیش آقا جان مواظب حرف زدن باش.»

مهروش گفت: «کاش من می‌موندم و اون تیکه رو یادش می‌دادم.»

گفتم: «تا همان جا آقا جان سرتو می‌بری.»

گفت: «می‌دونی دکان میرزای نجار کجاست؟»

«با میرزای نجار چه کار داری؟»

«من سه تار می‌خوام.»

«همینو بگو تا آقا جان برت گردونه به همون روستایی که

اومدی.»

«اگه مانع بشه، خودم می‌رم، راهو بلدم.»

«تو دیونه‌ای مهروش، ما تازه پیدات کردیم. مگه تو هم

نگفتی که تمام عمرت به ما فکر کردی. حالا که پیدامون

کردی... تازه، حالا دیگه قضیه فرق می‌کنه، همه مردم

می‌دونند که حاج حبیب الله صمدی دو دختر دوقلو داره، اگه بری، فردا نمی‌گن که دخترت چی شد؟»

چیزی نگفت. به خانه که رسیدیم، آقا جان کتش را درآورد و در حالی که آستین‌هایش را برای وضو بالامی‌زد، با عصبانیت به مهروش گفت: «توی خونه‌ی اکبرخان چی گفتی تو دختر؟» خیلی زود به جای مهروش گفتم: «منظورش این بود که آن وقت شب درست نبود که مهران ساز بزند. همسایه‌ها می‌شنیدند.»

آقا جان گفت: «مگه خودش زبونشو مارگزیده؟» مهروش چیزی نگفت. مادرم گفت: «حاجی، من هم این طور شنیدم. خوب راست می‌گه، دخترم.»

آقا جان دیگر چیزی نگفت. به مادرم گفت که رختخوابش را ببندازد. ماهم به اتاق خواب آمدیم. داشتیم رختخواب‌ها را می‌انداختم که مهروش گفت: «مگه می‌خوای بخوابی؟» گفتم: «مگه تو خوابت نمی‌آید؟»

سرش را تکان داد. گفتم: «خوب پس بشینیم.» سرش را پایین انداخته بود و داشت ابرویش را می‌خاراند. گفتم: «تو فکری خواهی؟»

گفت: «باور نمی‌کردم که پسر خاله‌ام ساز بزنه.» «منم نمی‌دونستم که مهران ساز می‌زنه، خاله چیزی نگفته بود.»

«اما خوب می‌زنه.»

«حالا نکنه از اوخوشت اومده؟»

«نمی‌دونم، شاید.»

چهره‌ام را توی هم کشیدم و گفتم: «مهران؟ اوکه اصلاً قیافه نداره، عین اکبرخانیه.» گفت:

«شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

بنده‌ی طلعت آن باش که آنی دارد»

گفتم: «حالا فقط اینو کم داشتیم.»

نمی‌خواستم دیگر هیچ چیز بشنوم. دراز کشیدم و گفتم: «مهروش من خوابم می‌آید. فردا صحبت می‌کنیم.»

فردا صبح که بیدار شدیم، آقا جان رفته بود. مهران به خانه‌مان آمده بود و سه تارش را هم آورده بود. مادرم از آمدنش خوشحال نبود. با او سر سنگین شده بود. حتی به او نگفت که چای می‌خورد یا نه.

گفتم: «مهران راه گم کردی؟»

گفت: «سر راه گفتم سری به خاله بزنم.»

مادرم درحالی‌که داشت ظرف‌های صبحانه را جمع می‌کرد،

گفت: «چی شده که خاله این قدر عزیز شده؟»

مهروش درحالی‌که نگاهش می‌کرد، گفت: «کار خوبی کردی

مهران، سعی کن هر روز راهو گم کنی.»

مهران گفت: «هر راهی رو گم کنیم، راه خونه خاله رو دیگه

گم نمی‌کنیم.»

مادرم عصبانی شد و گفت: «بلند شید، بایدکارها رو بکنیم. امشب

مهمان می‌آد. مهران که غریبه نیست.»

گفتم: «مهمان؟»

گفت: «حاج آقا مستوفی و بانو خانم می‌آن.»

شب که حاج آقا مستوفی و بانوآمدند، همه توی اتاق بزرگ

پذیرایی‌مان نشستیم. من و مهروش درحالی‌که چادرهایمان را

سفت زیر چانه‌مان گرفته بودیم، پایین اتاق نشسته بودیم. بانو

مرتب سعی می‌کرد که مهروش را به حرف بکشاند.

از خانواده‌ای که او را بزرگ کرده بودند، می‌پرسیدند. مادرم

بهشان نگفته بود که او را درویشی بزرگ کرده، گفته بود که او

را به دایه داده بودند.

مهروش از آن‌ها تعریف می‌کرد. آقاجان مرتب حرف مهروش را قطع می‌کرد و سعی می‌کرد که بحث را عوض کند. مادرم دست و پایش را گم کرده بود. بالاخره فهمیدیم که برای خواستگاری مهروش آمده‌اند.

چه قدر حسودیم می‌شد. نه برای این که او را انتخاب کرده بودند، بلکه به خاطر این که می‌خواستند، مهروش را از من بگیرند. اصلن دوست نداشتم که ازدواج کند. حداقل فعلن نمی‌خواستم. من هنوز به اندازه‌ی کافی با اوزندگی نکرده بودم. هنوز تعریف‌هایش تمام نشده بود. خیلی چیزها بود که باید برایم می‌گفت. من هم از گذشته‌ام برایش نگفته بودم. هنوز مانده بود تا حضورش را باور کنم. وقتی گفتم که برای خواستگاری او آمده‌اند، می‌خندید. گفت: «برای کی، پس چرا پسرشون نیومده؟»

آن شب آقاجان و مادرم قول مهروش را دادند. و قرار هایشان را گذاشتند. آن‌ها که رفتند، من و مهروش به اتاق آمدیم او دائم می‌خندید. می‌گفت: «من ازدواج کنم؟ مگه می‌تونم به جز آرا به کس دیگه‌ای دل ببندم.»

گفتم: «خواهر هر چه قسمتت باشه همون میشه.»

گفت: «من قسمتم رو خودم تعیین می‌کنم.»

«استغفرالله، نکنه که می‌خواهی آقاجان رو جلوی حاج

مستوفی و بانو روسیاه کنی؟»

گفت: «آقاجان آقاجان، انگار دنیا فقط سر آقاجان می‌چرخه.

ماهم آدمیم خواهر. آقاجان منو از خونه‌اش بیرون انداخت،

دیگری منو بزرگ کرد. اگه درویش منو نمی‌برد...

، دیگه بچه‌ی سه ساله نیستم که بخواد زنده به‌گورم کنه.»

گفتم: «چی می‌گی؟ زنده به‌گور کنه؟ کی؟ آقاجان؟ تورو؟»

قطره اشکی روی گونه‌اش سرازیر شد. پرسیدم: «مگه

می‌خواسته تو رو زنده به‌گور کنه؟»

چیزی نگفت. رفت و مثل همیشه لب‌هی پنجره نشست. بعد از ظهر که مادرم کنار حوض داشت لباس می‌شست، به بهانه‌ی کمک کردن پیشش رفتم. پرسیدم: «قضیه زنده به گور کردن مهروش چی بوده ماما؟»

مادرم رنگش پرید. به نفس، نفس افتاد. با نفس‌های بریده گفت: «کی اینو گفته؟»

گفتم: «درسته یا نه؟»

گفت: «اسغفرالله، استغفرالله، چه حرف‌هایی می‌زنی دختر.»

«مهروش یادشه ماما، فقط من نمی‌دونستم.»

مادرم چیزی نگفت. تند و تند لباس‌ها را توی تشت چنگ می‌زد.

گفتم: «یعنی آقا جان این قدر بی رحم بوده؟!»

مادر سرش را برداشت، داشت اشک می‌ریخت. چه قدر دلم برای مهروش تنگ شد. نمی‌دانستم وقتی آقا جان خانه بیاید، چه طوری به او نگاه خواهم کرد. سراغ مهروش رفتم. هنوز لب پنجره نشسته بود و آسمان را نگاه می‌کرد. کبوتری روی شاخه‌ی بید توی حیاط که به لب‌هی پنجره می‌سایید، نشسته بود. بارفتن من کبوتر پرزد و رفت. کنارش نشستم و مثل خودش که دست مرا توی دست‌هایش می‌گرفت، دستش را گرفتم و گفتم:

«خواهر گذشته و بچه‌گی را فراموش کن.»

گفت: «فراموش کردم، اما نمی‌خوام جوانی‌ام رو هم فراموش کنم.»

گفتم: «من و تو تنها دختر توی این دنیا نیستیم، خواهر. رسم بر اینه که دخترها گوش به فرمان پدر و مادرشون باشن و اون طور که شرع گفته و سنت است، عمل کنند. خداوند ما رو این‌جوری ساخته.»

گفت: «این تنها چیزیه که از آقا جان یاد گرفتی؟»

گفتم: «از آقا جان یاد نگرفته‌ام، توی کتاب دینه، توی آیه و رساله است. مگر تو مسلمان نیستی؟»  
گفت: «من هیچ نیستم.»  
لب‌هایم را گاز گرفتم و گفتم: «استغفر الله توبه، توبه.»

---

« ۶ »

دیگر غروب شده بود. مشد کاظم درشکه چی دنبالمان آمده بود. عمه را کمک کردم تا برای آخرین بار داخل حرم برویم و زیارتش را بکند. درحالی‌که زیر بغلش را گرفته بودم، سه دور، دور ضریح حضرت زدیم. بعد دو رکعت نماز خواند. مهر و سجاده‌اش را جمع کرد، زیر بغلش را گرفتم و بیرون آمدیم. مشد کاظم دم درحیاط زیارتگاه منتظرمان بود. توی راه که می‌آمدیم، عمه هیچ نمی‌گفت. مثل این که خواب رفته باشد، چشمانش را بسته بود و سرش را به چادر درشکه تکیه داده بود.

مدتها گذشت و فرصتی پیش نیامد تا با عمه تنها باشم. خاله آمده بود با مادرم مشغول گرفتن رب گوجه و انار بودند. رب‌های عمه مَحْشَر بود. اما امسال عمه دیگر خودش دست نمی‌زد. روی صندلی نشسته بود و فقط نظارت می‌کرد. این اواخر خیلی به زحمت اینور و آنور می‌کرد. مادرم هم مراعاتش را می‌کرد. عمری ازش رفته بود. تاهمین اواخر همه‌ی کارهای خانه را می‌کرد. غذاهایش بی نظیر بود.

همه‌اش منتظر بودم تا فرصتی دست بدهد و عمه بقیه داستان مهرِوش را برایم بگوید. اما مریض بود. می‌ترسیدم که اتفاقی برایش بیفتد و بقیه داستان را با خودش ببرد. دلم نمی‌آمد با آن حال مریض مجبورش کنم تا برایم قصه بگوید.

مدتی بود که من هم توی اتاق کناری پیش او می‌خوابیدم. اگر چیزی نمی‌گفتم، او هم هیچ نمی‌گفت. سرش را می‌گذاشت و می‌خوابید. انگار فراموش کرده بود که داستان را تا نیمه برای من گفته است. یک شب وقت خواب گفتم: «عمه هروقت حالشو داشتید، دوست دارم بقیه داستان مهرِوش رو بدونم.»

عمه درحالی که لحافش را روی پایش می‌انداخت، گفت: «به روی چشم عزیز دلم، اگه خوابت نمی‌آد، برات بگم.»  
گفتم: «شما خسته نیستید؟»

گفت: «کوه که نکنده‌ام دخترم.»

چهار زانو روبرویش نشستم. گفت:

... یک روز که از خواب بیدار شدم، دیدم که مهرِوش توی اتاق نیست. فکر کردم حتماً دارد مثل هر روز مادرم را کمک می‌کند. به حیاط رفتم، مادرم توی ایوان نشسته بود و داشت سبزی خورد می‌کرد. پرسیدم: «مهرِوش کجاست؟»

گفت: «چرا از من می‌پرسی؟»

گفتم: «بیدار شده، رختخوابشو جمع کرده.»

به همه‌ی اتاق‌ها سرکشیدم، نبود. به مادرم گفتم: «نیست.»

مادرم سینی سبزی را زمین گذاشت و گفت: «ببین پیش شیرین نرفته.»

پیش شیرین رفتم، آن جا هم نبود. یک لحظه فکر بدی به خاطرم رسید. گفتم: «نکنه فرار کرده باشه؟!»

شیرین گفت: «نه گمان نمی‌کنم این قدر دختر یاغی‌ای باشه.» گفتم: «چه کار کنیم.»

شیرین گفت: «حالا صداشو درنیار. اینجا بمون. حتماً دلش گرفته بیرون زده، بر می‌گرده.»

«اگه برنگشت؟»

«می‌خوای بریم بازار دنبالش بگردیم؟»

«اگه بازار رفته باشه که الان عالم همه خبردار شده‌اند.»

«چه طور؟»

«می‌ترسم بدون چادر رفته باشه.»

«بچه که نیست.»

«تازه اگه چادر هم برده باشه، بی من که نمی‌تونه چادرو

سرش بگیره.»

هر دو بلند شدیم و چادرهایمان را سرمان کردیم و به بازار رفتیم. چند بار تا ته بازار رفتیم و آمديم. اثری از او ندیدیم. شیرین گفت:

«شاید برگشته خونه.»

به خانه آمديم. وارد حیاط که شدیم، صدای سازی از توی راه پله می‌آمد. با خودم گفتم، حتماً مهران آمده. به اتفاق شیرین به راه پله رفتیم. دیدم مهروش نشسته و دارد ساز می‌زند.

با تعجب پرسیدم: «توکجا بودی مهروش؟ این ساز مال کیه؟ از کجا آوردی؟»

گفت: «رفتم خونه خاله از مهران گرفتم. توی زیر زمین شون افتاده بود و خاک می‌خورد.»

گفتم: «اگه آقا جان بفهمه، می‌دونی که چه آتیشی به پا می‌کنه؟»

انگار گوش به حرف‌های من نمی‌داد. هم چنان می‌زد. شیرین نیشگونی از بازویم گرفت و اشاره کرد که ولش کن. دقایقی روی پله‌ها نشستیم و او زد. زخمه‌هایش موهای بدن آدم را سیخ می‌کرد.

ته دلم می‌خواست تا ادامه بدهد.

شیرین هم هیچ نمی‌گفت و او را نگاه می‌کرد. پدرت یدالله از پله‌ها بالا آمد و با دیدن ما ایستاد. با تعجب به ما نگاهی کرد و رفت. دقایقی بعد مادرم وحشت زده آمد. لب‌هایش را گاز گرفت و بالا آمد و مرا کنار زد و به تندى ساز را از دست مهرّوش گرفت. مهرّوش اصلاً مقاومت نکرد. مادر ساز را بلند کرد تا به دیوار بزند و آن را بشکند. شیرین دستش را گرفت.

مادر که انگار زبانش بند آمده بود، سعی کرد که چیزی بگوید. چشمانش از حلقه بیرون زده بود. هر وقت که عصبانی می‌شد، نفس تنگی می‌گرفت.

گفت: «بی حیایی هم حدی داره، دختر رو کی دیده به مطربی!!»

من و شیرین بلند شدیم تا پایین بیایم. مادر به مهرّوش عصبانی شده بود و می‌گفت: «می‌خوای آقا جان رو دق مرگ کنی، دختریه ی بی حیا؟ تو کی آدم می‌شی؟»

مهرّوش سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت. مادر در حالی که ساز را گرفته بود و داشت از پله‌ها پایین می‌آمد هم چنان می‌گفت: «این طوری که نمی‌شه خونه‌ی شوهر رفت. فردا نرفته برت می‌گردونن.»

مادر که رفت کنار مهرّوش نشستیم. مهرّوش گفت: «کاش مادختر خاله نصرت بودیم.»

گفتم: «خواهر، سازمال مرده‌است. فکر می‌کنی اکبرخان قبول می‌کرد که دخترش مطرب بشه؟ به مادرم حق بده.»  
گفت: «چرا؟ مگه زن‌ها سنگ‌اند؟»  
گفتم: «تو باید مرد می‌شدی.»  
همه خندیدیم.

چند هفته بعد، بانو زن مستوفی ما رابه باغشان دعوت کرد. با درشکه به آن جا رفتیم. باغ زیاد از شهر دور نبود. وسط باغ، عمارت دوطبقه‌ای با پنجره‌های رنگارنگ و مشبک ساخته بودند که روزهای جمعه را به آن جا می‌رفتند. سه دختر داشتند که دختر بزرگ‌تر شوهر کرده بود. دوتای دیگرخانه بودند. با ورود ما زهره، دختر وسطی بانو با خوش‌رویی به استقبال‌مان آمد. پشت سرآقاچان وارد اتاق بزرگ پذیرایی‌شان شدیم.

پنجره‌هایش را باز کرده بودند و نسیم خنکی پرده‌های توری‌اش رابه آرامی می‌جنباند. آقاچان و آقای مستوفی بالای اتاق به بالش‌های مخمل تکیه دادند و مادرم و بانو هم کنار هم نشستند و ما دخترها و یدالله هم پایین اتاق نشستیم. زهره همه‌اش به مهروش نگاه می‌کرد. مهروش به عکس‌هایی که همه را توی یک قاب زده و توی پیش بخاری گذاشته بودند، نگاه می‌کرد.

مردی با غبغب آویزان و سبیل از بناگوش در رفته‌اش باکت و شلوارسفید، تنگی به دست درحالی‌که چند نفر دیگر دور و برش ایستاده بودند، یک پایش را روی لاشه‌ی شکاری گذاشته بود، بچه‌ای لاغر اندام کنارشکار درحالی‌که شاخش را گرفته بود نگاهش می‌کرد.

زهره گفت: «عکس آقاچان است.»  
مهروش گفت که تاحالا عکس ندیده، مثل واقعی می‌ماند.  
پرسید: «بقیه کیا هستن؟»

زهره از زیر چادرش به عکس اشاره کرد و گفت: «اون کت و شلوار سفیده، آقاجانِه. اون سمت چپی هم عمو بهرامه و سمت راستی هم قُلی خان قبادی، شوهر عمه شوکت است. اون بچه هم داداش آرا است.»

با شنیدن اسم آرا ما همدیگر را نگاه کردیم. مهروش خودش را جا به جا کرد و پرسید: «اسم برادرت آرا است؟!!!»  
زهره گفت: «بله چه طور؟»  
گفت: «اسم قشنگیه.»

زهره از ما خواست تا به اتاق دیگر برویم. مهروش به یدالله گفت که او هم بیاید. گفتیم: «چه کارش داری، خواهر. ما زنیم و حرف زنانه می زنیم.»

مهروش گفت: «طفلکی تنها می مونه، حوصله اش سر میره. این جا بمونه که کسی با او حرف نمی زنه.»

یدالله گفت: «نه، من پیش آقا جان می مونم.»  
گفت شان با سینی چای تازه وارد شد و ما دخترها به اتاق دیگری رفتیم. مهروش پیش زهره نشست. دستش را توی دستش گرفت و در حالی که شروع به نوازشش کرد، گفت: «خوب، از آرا بگو. الان کجاست؟»

زهره آهی کشید و گفت: «مگه مادرم نگفته؟»  
من و مهروش همدیگر را نگاه کردیم. زهره گفت: «داستانش طولانیه. من نمی دونم که مادرم و آقا جان تا چه حد براتون گفتن.»

من گفتم: «چیز خاصی نگفتن. اگر هم گفتن، حداقل ما نمی دونیم. مگه چیزی هست که باید ما بدونیم؟»

زهره گفت: «...آرا سالهاست که از خونه رفته. کسی نمی دونه کجاست. از خودش هیچ خبری نداده. آقا جان خیلی تلاش کرد تا ردی از او بگیر بیاره. خیلی آدم ها رو روانه ی شهر و روستاها کرد. خودش هم بارها سفرهای طولانی کرد. اما اثری ازش

پیدا نکرد. بعضی‌ها می‌گفتند که به بغداد رفته. عده‌ای می‌گفتند که با قافله‌ای که به مکه می‌رفته‌اند او رو دیدن. بعد می‌گفتن که به هندوستان رفته. فقط خدا می‌دونه که کجا رفته. چندی پیش کسی برای آقاجان خبر آورده بود که داره به این طرف می‌آد. آقاجان می‌گفت خبر مؤثقه و آرا خودش پیغام داده که می‌آد. حالا برای همینه که می‌خوان تا به محض او آمدن، براش زن بگیرن تا دیگه خونه نشین بشه. جشن بازگشت و عروسی‌اش رو یکی کنند. آخه می‌دونید که آرا تنها پسر ماست. آقاجان وارث دیگه‌ای نداره.»

مهروش پرسید: «معلوم نشد که چرا رفت؟»  
 زهره گفت: «رفتنش غیر منتظره نبود. بارها به طور کوتاه مدت رفته بود و هی آقاجان رفته بود و برش گردونده بود. دیگه دوری از این خونه روتجربه کرده بود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم هرکس دیگه‌ای جای او بود، با این همه ملک و مأوای که آقاجان داره، خیلی هم خوشحال بود که پسر مستوفیه. اما او دل به عالمی دیگه‌ای بسته بود. می‌گفت می‌خواد دنیا رو ببینه. عاشق پروانه‌ها بود. از همون بچه‌گی اخلاق عجیبی داشت. گوشت نمی‌خورد، نکته سنج بود، از بزرگترها ایراد می‌گرفت، آقاجان رو با اسم کوچک صدا می‌کرد و مادرم رو هم بانو. جلوی پای کسی بلند نمی‌شد.

آقاجان او رو چند سال نزد ملا قاسم فرستاد تا هم سواد یاد بگیره و هم اخلاق. به جای قرآن غزل‌های حرام می‌خواند و اصلاً سر به مهر نمی‌داشت. هیچ وقت روزه نمی‌گرفت. از مهمانی و مراسم بیزار بود. از محبتی که رعایا و اطرافیان به او می‌کردند، ناراحت می‌شد. بزرگتر که شد، دیگه آقاجان تحملش رونداشت. بیشتر اوقات دعواشون می‌شد. ده‌ها بار آقاجان اونو توی همین باغ به دار بست و تنبیه‌اش کرد. هرگز به روی آقاجان سر بلند نمی‌کرد و از خودش دفاع نمی‌کرد.»

پرسیدم: «چند سالش بود که رفت؟»

«کمتر از شانزده سالش بود.»

بانو وارد شد و گفت: «چرا این جا نشستین مادر، بیاین اون

جا بشنید که ما هم با مهروش گپی بزنیم.»

بلند شدیم و به پذیرایی رفتیم. هندوانه‌ای تازه قاچ کرده و آورده بودند. زهره سعی می‌کرد که از ما پذیرایی کند. بانو گفته بود تا وسایل شام را توی باغ مهیا کنند. نوکرها دائم در رفت و آمد بودند. دور حوض گرد توی باغ، چند مرغابی و اردک می‌لولیدند. یدالله خودش را با آن‌ها سرگرم کرد. گاه غازی با نوک دنبالش می‌کرد و یدالله پشت مادر می‌دوید. حسن خدمتکار درحالی که سیخ کبابی در دست داشت، می‌آمد و غازها را کیش می‌کرد. تمام روز یدالله خودش را با آن غازها سرگرم کرد. زهره از ما خواست تا به اتفاق، گشتی در باغ بزنیم. زیر درخت اناری ایستاد و اناری را کند و دست مهروش داد. کمی آن طرف‌تر یکی را هم برای من کند.

مهروش پرسید: «حالا واقعن بر می‌گرده؟»

زهره گفت: «این طور که معلومه، خبر رو آدم مطمئنی

آورده.»

گفتم: «این مخبر آرا رو با چشم خودش دیده؟»

«این طور می‌گن.»

«نگفت کجا او را دیده؟»

«نه، فقط گفته خبر بده که به زودی بر می‌گرده.»

وقتی به خانه‌ی خودمان آمديم، توی راه نه مادرم حرفی می‌زد و نه آقا جان. همه توی فکر بودند. شب که من و مهروش توی

اتاق‌مان آمديم، به مهروش گفتم: «تو چی فکر می‌کنی؟»

گفت: «من فکر می‌کنم که خود آرا باشه.»

«نه بر من عکس، فکر می‌کنم که درویش جوان من باشد.»

«امیدوارم که درویش جوان تو باشه، خواهر.»

«اما زهره نگفت که او درویش شده.»  
 «منم فکر می‌کنم که یک اسم کافی نیست تا با اطمینان بگیریم  
 که او خودِ آرا است. خیلی‌ها اسم‌شون آرا است. شاید درویش  
 جوان تو هم اسمش آرا بوده.»  
 گفتم: «اما مطمئنم که یکی از این دو تا است. تا قسمت  
 کدومون باشه.»

هر دو خندیدیم. مهروش گفت: «بالاخره نفهمیدی که کی  
 گلیم را برات خرید؟»

گفتم: «از موقع آمدن تو خواهر دیگه دنبالش نرفتم.»

«هرکی بوده خیلی دوستت داره.»

«آره، یک عاشق نامرئی.»

خندید. گفتم: «راستی نگفتی بعد از مرگ مونس چی شد؟»  
 “چی می‌خواستی بشه. درویش بیچاره خانه‌نشین شد و دیگه  
 تا مدت‌ها دوره گردی نرفت. من گلیم می‌بافتم و او هم خودشو  
 با چند گوسفند و گاوی که داشتیم، سرگرم کرده بود. شب‌ها که  
 دلمون تنگ می‌شد، درویش تنبورشو بر می‌داشت و چیزی  
 می‌زد. جای مونس توی خونه خیلی خالی بود. هر وقت یادش  
 می‌کردم، آواز می‌خواندم. چون همیشه می‌گفت که آواز روح  
 مردگان رو نوازش می‌ده.»

یک روز که داشتم می‌خواندم، نگو درویش پشت درایستاده  
 و گوش می‌ده. تمام که کردم، باچشم‌های خیس وارد اتاق شد و  
 بغلم کرد.

پرسید: «این آواز رو از کجا یاد گرفتی؟»

شعرش رو خودم گفته بودم و با آهنگی از تصنیف‌هایی که  
 مونس همیشه می‌خواند، خوانده بودم. گفتم: «از مادرم یاد گرفتم.»  
 سری تکان داد و از خواندنم تعریف کرد. من نمی‌دونستم که  
 برامچه خوابی دیده. چون دیگه کسی نبود که از من نگهداری  
 کنه نمی‌تونست منو توی خونه تنها بذاره و به دوره گردی

بره. یک شب که داشت تنبور می‌زد و من برایش چای درست کرده بودم، روبروش نشستم. گفت تا من هم با خواندن همراهی‌اش کنم. هر شب او می‌زد و من می‌خواندم. یک روز که مثل همیشه نشسته بودیم، تنبورش رو کنار دیوار تکیه داد و گفت: «دوست داری که با من بیایی؟»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «ما درویشیم، به هرکجا که رسیم سرای ماست. هرکجا که بریم با همیم.»

پرسیدم: «زود بر می‌گردیم؟»

گفت: «رفتمان با خود است و برگشت با خدا.»

گفتم: «گلیم تمام نشده.»

گفت: «برگشتی تمامش کن.»

چیزی نگفتم. پرسید: «خوب می‌آیی؟»

گفتم: «بله، می‌آیم.»

یک روز آفتاب نزده از خواب بیدار شدیم. لباس درویشی روهم که از قبل داده بود تا برام بدوزند، از توی بچه درآورد و گفت تا بپوشم. لباس‌راکه پوشیدم، یک کلاه درویشی هم سرم گذاشت و گفت: «از این به بعد تو درویش یاور هستی.»

گفتم: «این که اسم پسر هاست.»

گفت: «بله، توهم از این به بعد پسر هستی. والا نمی‌تونی بامن

بیایی.»

«اما معلومه که من دخترم.»

«نگران نباش، فکر می‌کنن که هنوز مو در نیآورده‌ای.»

کشکول و تبرزین رو روی شانه انداختم و آماده حرکت شدم. نگاهم می‌کرد. دوگلیمی هم که بافته بودم، روی هم بر دوش انداخت و حرکت کردیم. توی راه گفت که نباید کسی بفهمه که من پسر نیستم. بعد مرتب از من می‌خواست تا برایش بخونم. شعرهایی را خودش می‌خوند و من تکرار می‌کردم.

دفتری از شعرداشت که دستم داد تا هر چه قدر که می‌تونم، حفظ کنم و با آهنگ‌هایی تمرین کنم.

اول از روستاها شروع کردیم. تا حالا برای غریبه‌ها نخونده بودم. اما خیلی زود عادت کردم. به شهری رسیدیم و یک راست به خانقاه رفتیم. هیچ وقت اون همه درویش رویک جا زیر یک سقف ندیده بودم. چندروزی رو توی کوچه‌ها گشتیم و آوازخونیدیم. توی کوچه‌ها که می‌خوندم، مردم پشت سرمون راه می‌افتادند. من فکر می‌کردم که همیشه این طوره، اما درویش می‌گفت که تا حالا اون طور استقبال از مردم ندیده. کیسه‌هامون که پُر می‌شد، به خانقاه بر می‌گشتیم. روز بعد دوباره به محله دیگری می‌رفتیم.

گفتم: «خواهر به شهر ما نیامدید؟»

گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. قبلاً هم این سؤال رو کردی. با این جا فرق می‌کرد.»  
و ادامه داد:

«نمی‌دونم چند هفته دوره گردی کردیم. تازه فهمیده بودم که درویش به نوعی گدایی می‌کرد. از اون کار خوشم نمی‌اومد. از او خواستم تا منو به روستا برگردونه. من به اون دوره گردی عادت نکرده بودم. دلم می‌خواست که خونه باشم و پای دستگاه گلیم بشینم. خودش هم فهمیده بود که نمی‌شه. خیلی‌ها گمان برده بودن که من دختر هستم.

شب آخر، من از برنج و نخودی که جمع کرده بودیم، آشی درست کردم که همه تعریفش را می‌کردند. بعددوره نشستیم و شعر خواندند. من هم چند آواز خوندم. در آخر هم سماعی کردیم.

ازروزی که آمده بودیم، درویش میان سالی که متولی خانقاه بود، چشم از من بر نمی‌داشت. حدس زده بودم که او فهمیده من دخترم. یک روز که بقیه به شهر رفته بودند، من و او توی

خانقاه مانده بودیم. قرار بود خانقاه را آب و جاروکنم. ازمن خواست تا برایش چای درست کنم. چای روکه برایش بردم، وافور تریاکش رو زمین گذاشت و دستموگرفت و منو توی بغلش کشید. خیلی ترسیدم. دست و پا زدم، بی فایده بود، زورم به او نمی‌رسید. گلموگرفت و منوکنارش خواباند. هرچه دست و پا زدم بی فایده بود. پیراهنم روبالا زد و دست توی پاهام کرد...»

گفتم: «نگو دیگه خواهر، فقط بگو طوری شد یا نه؟»  
سرش را برداشت و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، سری تکان داد. گفت: «نه، فقط می‌خواست مطمئن بشه که حدسش درست بوده. بعد منو رهاکرد و به گریه افتاد. گفت که شیطان توی پوستش رفته بود. ازمن طلب بخشش کرد و خواست تا به درویش طاهر چیزی نگم.»

وقتی به روستا برگشتیم، من هرگز جریان رو به درویش نگفتم. از اون به بعد درویش دیگه منو تنها نداشت. این اواخر درویش مریض شده بود. می‌ترسید که اتفاقی برایش بیافته. یک روز صدام کرد و پرسید: «می‌خوام که نزد خانواده‌ات برگردی؟»

گفتم: «مگه به جز تو من کس دیگری دارم؟»  
گفت: «خوب معلومه، از زیر بُته که پیدایت نکرده‌ام. هم خدا را داری و هم یک خانواده‌ی سرشناس.»

گفتم: «سرشناسی خانواده به من چه‌کار، اونا که منو از خونه‌شون بیرون انداختن. تو هم حالا که این همه برام زحمت کشیدی و بزرگم کردی، می‌خوای منو از خودت دور کنی؟»

گفت: «اون زمان فرق می‌کرد. حالا اگه بفهمند که دختری به این زیبایی و فهمیدگی دارند، حتمن ازکرده‌ی خود پشیمان می‌شن. از این گذشته من هم عمر نوح که ندارم، دخترم. بعد از

من کسی نیست که از تو مراقبت کنه. باید پیش خانواده‌ات برگردی.»

گفتم: «من دیگه بزرگ شدم، می‌تونم از خودم مواظبت کنم.»  
گفت: «درسته، اما فراموش نکن که وقت شوهرت رسیده و من اجازه ندارم که تو رو شوهر بدم، باید رضای اونا باشه.»  
«من نمی‌خوام که منو از خودت دور کنی.»

عصبانی شد و گفت: «می‌خوای که دوباره طعمه‌ی دروازش بشی؟»

گفتم: «منظورت چیست؟»

سرش را پایین انداخت.

پرسیدم: «کی به شما گفته؟»

گفت: «چه فرق می‌کنه، گناه تو نبود که.»

فهمیدم که خود درویش میان سال به او گفته. دیگه چیزی نگفتم. بعد درویش طاهر به این جا اومده بود و با آقا جان صحبت کرده بود که مرا برگرداند.

-----

## « ۷ »

فردا صبح خاله به اتفاق مهران آمده بودند. گویا قضیه خواستگاری مستوفی را شنیده بودند. خاله خیلی دلگیر بود. می‌گفت که مهر و ش را برای مهران می‌خواهد. چرا قولش را به مستوفی داده‌اید.

مادر هم می‌گفت: «خواهر، مهر و ش به درد شما نمی‌خورد. همون یک روز که خونتون اومد و ساز بغلش دادید، برای هفت پشتمون بسه، اگه جلوش نمی‌ایستادم، که حاجی دخلشو آورده بود و الان کفنش هم پوست انداخته بود.

خاله که چند سالی از مادر جوانتر بود، گفت: «خوب دلش می‌خواست. اگه شما ننگتون می‌آد ساز دست بگیره، بدینش به ما، گناهای به گردن ما.»

مادر گفت: «مگه از زیر بته پیدایش کردیم، خواهر. دخترمه، گوشه جگرمه.»

خاله گفت: «خدایی هم که باشه، یکی قسمت ماست.»  
مادر گفت: «دختر می‌خوای به روی چشم، کی صاحب دختره، ملوک رو بگیرید، که هم سربه راهه و هم تربیت شده‌ی دست خودمه.»

خاله گفت: «برای من فرقی نمی‌کنه خواهر، منتهی مسئله مهرانه که مهر مهر و ش به دلش نشسته.»

مادر گفت: «خواهر، از سرش بیرون کنه. اگه این دوتا باهم بیفتن، آبروی صدساله‌مون می‌ره. درضمن دیگه دیر شده، جواب بانو و آقای مستوفی رو چی بدیم؟»

مهران به اعتراض برخاست و رفت. دقایقی بعد خاله هم به حالت قهر چادرش را سر کرد و رفت.

ماهی‌گذشت. مهروش بعضی روزها می‌گفت دلش می‌خواهد که تنهایی بیرون برود. گاه می‌دیدم که شیرین هم با او می‌رود. یک روز که تازه برگشته بود، به مهروش گفتم که من نمی‌دانم دلیلش چیه که درغیاب من با شیرین میری؟ فکر می‌کردم که به خاطر تذکراهایی است که بهش می‌دهم، مرا با خودش نمی‌برد.

مدت‌ها بود که خاله هم دیگر به خانه‌مان نمی‌آمد. مهروش با شیرین به خانه‌ی خاله رفته بودند. مهروش آن‌جا با مهران سازکار می‌کرده. مادرم فهمیده بود. برای خاله پیغام فرستاده بود که دست از این حیل‌گری‌اش بردارد و دخترما را از راه به در نکند. حالا خاله ناراحت شده و به خانه‌مان آمده بود.

تا آن روز من اصلاً نمی‌دانستم که چه اتفاقاتی افتاده. خاله می‌گفت نمی‌تواند که در را به روی خواهرزاده‌اش ببندد.

مادرم تهدید کرد که اگر بار دیگر او را به خانه‌اش راه بده، برای همیشه با آنها قطع رابطه می‌کند.

خاله با گونه‌های خیس خانه‌مان را ترک کرد. بعد از او مادرم مهروش را صدا زد و تهدیدش کرد که دیگر حق ندارد پایش را از خانه بیرون بگذارد. به مادر شیرین هم گفته بود که دخترش حق ندارد آن‌جا بیاید. شب که آقا جان خانه آمد، ی‌الله جریان را به او گفته بود. آقا جان کمر بندش را در آورد و به جان مهروش افتاد. مادرم سعی می‌کرد جلوی او را بگیرد. آقا جان موهای مهروش را گرفت و تا زیر زمین روی زمین کشاند. بعد او را توی زیر زمین انداخت و درش را بست و قفل محکمی به در زد. من از ترس و ناراحتی برای مهروش تمام بدنم می‌لرزید. هیچ وقت آقا جان را به این عصبانیت ندیده بودم.

مهروش هیچ نمی‌گفت. آقا جان که بالا آمد، قلبش گرفت و افتاد. مادرم بالای سرش رفت. نمی‌دانستم کنار آقا جان بروم و یا مهروش. مادرم کاسه‌ی آبی به لب آقا جان داد. دقایقی بعد آقا جان

به هوش آمد. مادرم زیر بغلش را گرفت و به داخل برد. از فرصت استفاده کردم و کنار پنجره‌ی زیرزمین رفتم. مهروش روی تخت قدیمی نشسته بود. به شیشه زدم. سرش را برداشت و اشاره داد تا از آن جا بروم.

آن شب مثل جهنم بود. مهروش تا صبح توی زیرزمین بود. صبح موقع رفتن، مادرم آقا جان را راضی کرده بود تا مهروش را بیرون بیاورد. آقا جان که رفت، مادرم قفل در زیرزمین را باز کرد و مهروش همان جا نشسته بود. مادرم می‌گفت: «تا تو باشی و حرف گوش کنی، دختره‌ی گیس بریده.»

مهروش هم چنان نشسته بود. مادرم با عصبانیت سرش داد زد: «چرا دیگه بلند نمی‌شی. نکنه که دوست داری امشب هم اینجا بخوابی؟»

بازویش را گرفتم و به اتاق آوردم. بدنش سرد شده بود. گفتم: «فکر کنم که مریض شدی مهروش.» چیزی نگفت.

پرسیدم: «می‌خوای رختخوابتو بندازم؟ تودیشب نخوا بیده‌ای.»

گفت: «خوابیدم. حتماً که نباید رختخواب باشه. خواب قشنگی هم دیدیم.»

گفتم: «چه خوابی؟»

گفت: «درویش به خوابم اومد. لباس نویی تنش کرده بود. مونس رو هم با خودش آورده بود. دیشب را تا صبح با هم بودیم.»

گفتم: «خواهرتو هم جوری تعریف می‌کنی که انگار واقعاً اومدن این جا.»

گفت: «خوب اومدن. تازه چه فرقی می‌کنه. مهم همون ملاقاته، اون لحظه که آدم فکر نمی‌کنه که داره خواب می‌بینه.»

آن روز آقاجان تازه به خانه آمده بود. داشت لب حوض وضو می‌گرفت. من و مهروش هم از ترس آقاجان توی اتاق رفته بودیم. صدای درحیاط آمد. کسی در زد. یدالله دوید و در را باز کرد. از همان جا داد زد: «با شما کار دارند آقاجان.» آقاجان پرسید: «کیه؟»

یدالله گفت: «یه درویشه آقاجان.»

من و مهروش همدیگر را نگاه کردیم. با هم کنار پنجره رفتیم. از لای پرده نگاه کردیم. آقاجان با دست‌های خیس جلو رفت. دقایقی با او که ما نمی‌دیدیمش حرف زد و سپس او را به داخل دعوت کرد. وارد حیاط که شد، دیدیم درویش میان سالی است. مهروش پرده را انداخت و خودش را کنارکشید. گفتم: «چی؟ می‌شناسیش؟»

گفت: «این همون متولی خانقاه‌ست. این جا چه کار می‌کنه.» همان جا لبه‌ی تخت بدون گلیمی که زیردرخت سیب بود، نشست. چپق بلندش رادرآورد و درحالی که آن را از کیسه تنباکوش پُر می‌کرد، به دور و بر نگاه می‌کرد. آقاجان از او خواست تا داخل برود.

به مهروش گفتم: «فکر می‌کنی برای چی اومده.»

مهروش گفت: «از دیدنش احساس خوبی ندارم.»

ساعتی بعد فهمیدیم که درویش رفته است. مادرم بالا آمد و نگاهی به مهروش انداخت و نشست. آه عمیقی کشید. پرسیدم: «باز چی شده؟»

گفت: «درویش طاهر فوت کرده.»

مهروش چیزی نگفت. به پنجره نگاه کرد و اشک روی گونه هایش سرازیر شد. جلو رفتم و دست روی شانه‌اش گذاشتم. دستم را گرفت.

گفتم: «پس خوابت، معنی‌اش این بود، خواهر.»

تبسمی کرد. مادرم گفت: «درویش می‌خواست تا ما هم برای مراسم دفن برویم. اما راه نزدیکی نیست. چند روز راه است.»

گفتم: «این نمک شناسیه که نریم. حداقل مهروش باید باشه. درویش به گردنش حق پدری داره، پاش رنج کشیده و باگدایی بزرگش کرده، حالا می‌گید، راه دوریه؟»

مادرم درحالی‌که داشت بلند می‌شد، گفت: «حالا تا ببینم آقا جان رو راضی می‌کنم.»

صدای جر و بحث‌شان را از توی حیاط می‌شنیدیم. آقا جان می‌گفت: «ماکه کسی رونمی‌شناسیم، خانم. بریم بگیم که ما کی شون هستیم؟»

مادرم می‌گفت: «مهروش را که می‌شناسند.»

آقا جان با عصبانیت گفت: «دردسرهای این دختر تمامی نداره، کی دیگه گورشوگم می‌کنه و ما رو راحت می‌کنه.»

هیچ وقت فکر نمی‌کردم که آقا جان این قدر بی رحم باشد. مهروش خوابش گرفته بود. از اتاق بیرون آمدم و تنه‌ایش گذاشتم.

فردا صبح مادرم به اتاق آمد و گفت که آقا جان راضی شده که بروند. به مهروش گفت که حاضرشود. خوشحال شدم. کمکش کردم تا لباس نویش را بپوشد. پیراهنش را که درآورد، دیدم که شانهاش زخم و پهلوش کبود شده. گفتم: «آقا جان دست‌های سنگینی داره.» چیزی نگفت.

گفتم: «بیچاره درویش.»

گفت: «مگر تو نمی‌آیی؟»

گفتم: «نه، قراره که من پیش یدالله بمونم. تو با اونا میری.» از اتاق که بیرون آمدم، خاله هم که جریان را شنیده بود، آمده بود تا او هم با آنها برود. آقا جان به خانه آمد و مادرم هم

حاضر شده بود. آن‌ها که رفتند، چه قدر دلم برای مهر‌وش تنگ شد. خانه بدون او چه قدر خالی بود. آقا جان گفته بود تا امیرحسین که از هم‌هی بچه‌های فامیل بیشتر به او اطمینان داشت، پیش ما بیاید و تا برگشت آن‌ها، آن‌جا بخوابد.

شیرین هم آمد و شب پیش من بود. امیرحسین و یدالله توی اتاق دیگری خوابیدند. من و شیرین هم تادیر وقت نشستیم و حرف زدیم. فردا صبح من خواب بودم که شیرین بیدارم کرد.

گفت: «خانمی اومده دم در با مادرت کار داره.»

بلند شدم و چادرم را سرم کردم و دم در رفتم. دیدم، کلفت مسوفی است. گفتم: «چیزی شده؟»

گفت: «آرا برگشته و بانو خانم شمارا دعوت کرده تا امشب همگی تشریف بیارین.»

گفتم: «آقا جان و مادرم و مهر‌وش به ختم یکی از فامیل رفته‌اند و چندروز دیگر بر می‌گردند.»

گفت: «پس آمدند، خبر کنید.»

گفتم: «حتماً.»

این خبر، غم مرگ درویش را از دلم دور کرد. خودم بیشتر از مهر‌وش آرزوی دیدن آرا را داشتم. زن که رفت به شیرین گفتم: «من خودم می‌روم سر و گوشی آب می‌دهم.»

شیرین گفت: «تورا به خدا در دسردست نکن. خوبییت نداره که تنهایی بری. آقا جان بفهمه قشقرق به پا می‌کنه. صبر کن اون‌ا که بر گشتند، همگی باهم می‌رید. این پسر اومده که بمونه، غییش که نمی‌زنه. دندون رو جگر بذار.»

تاظهر به خودم پیچیدم. بالاخره طاقت نیاوردم. می‌خواستم تا به هر قیمتی بروم و سر و گوشی آب دهم. چادرم را سرم کردم و به شیرین گفتم که چیزی برای امیرحسین و یدالله درست کند، من زود بر می‌گردم.

دم خانه‌ی مستوفی رفتم. در زدم. باغبان‌شان در را باز کرد. خودم را معرفی کردم و پرسیدم: «حاج خانم منزل تشریف دارند؟»

گفت: «همگی به باغ رفتن.»  
پرسیدم: «به خیریت آقازاده شون برگشتن؟»  
«بله، یوسف گم گشته باز آمده خانم.»  
«کی به خانه بر می‌گردند؟»  
«حتماً شب می‌آن.»

خواستم به باغ بروم اما خیلی دور بود. می‌بایست از توی کوچه باغهای خلوت می‌گذشتم. یاد حرف‌های شیرین افتادم. که دیوانه بازی در نیآورم.

بالاخره به خانه برگشتم. از گرمای آفتاب تنم زیر چادرخیس شده بود. هرچه در زدم، کسی در را باز نکرد. دم خانه شیرین اینا رفتم، آن‌ها هم خانه نبودند. توی کوچه مانده بودم که چه کار کنم، خوبیت نداشت که بایستم. تا ته کوچه‌مان رفتم و آمدم. از دور دیدم که در باز شد و شیرین از خانه‌مان با عجله بیرون آمد و به سوی خانه‌شان دوید.

وارد حیاط‌مان شدم. دیدم امیرحسین لب حوض دارد صورتش را می‌شوید.

گفتم: «تو هنوز خونه‌ای، امروز دکان نرفتی؟»  
گفت: «بعد از نهار خوابم گرفت، چرتی زدم.»  
گفتم: «شیرین با این عجله کجا رفت؟»  
گفت: «مادرش دنبالش فرستاده بود.»

چیزی نگفتم. یدالله هم توی اتاق خوابیده بود. امیرحسین از توی حیاط داد زد و گفت: «ملوک جان من رفتم. شب بر می‌گردم.»

توی اتاق رفتم، گلیم را برداشتم و بغل کردم. دعا می‌کردم که‌آرا همان درویش جوان من باشد. شب خواب دیدم که خود او بود. خودش دنبالم آمده بود و مرا به باغ برد. غروب شیرین نیامد. یدالله را فرستادم تا بیاید. گفته بود که حالش خوب نیست، نمی‌تواند بیاید. سه روز بعد آقاجان و مادرو خاله آمدند. آقاجان خیلی گرفته و خسته بود.

پرسیدم: «مهروش کجاست؟»

مادرم گفت: «چند روزی آن جا می‌ماند، بعد او را می‌آورند.»

گفتم: «مگر نمی‌دانید که آرا برگشته؟»

مادرم ناباورانه نفسش بند آمد و گفت: «پسر مستوفی؟»

«آره، یک روز بعد از آن که شما رفتید، او مده. بانو دعوتمون

کرده بود که شب بریم اون جا، شما نبودید.»

آقاجان و مادرم همدیگر را نگاه کردند. آقاجان با عصبانیت به مادرم گفت: «گفتم که بذار با خودمون بیاد. دختر تنها اون جا بمونه که چی؟»

مادرم گفت: «او عمری توی اون مردم زندگی کرده، حالا چند روز آسمان که به زمین نمی‌آد. پسر مستوفی هم که پرنمی‌زنه. مهروش که اومد، می‌ریم دیدنش.»

آقاجان هم هروقت حرفی برای گفتن نداشت، کتش رادر می‌آورد و وضو می‌گرفت. خاله خدا حافظی کرد و رفت.

فردایش مادرم به من گفت که به خانه مستوفی بروم و بگویم که جمعه‌ی آینده به آن جامی‌رویم. خوشحال شدم که بهانه‌ی قابل قبولی برای رفتن به آن جا داشتم. چادرم را سرم کردم و نفهمیدم که چه طور دم خانه‌شان رسیده بودم. در زدم، باغبان در را باز کرد. تا مرا دید، گفت: «رفت، خانم پسرزد و رفت.»

گفتم: «چی می‌گید؟! حاج خانم تشریف دارن؟»

از سر راهم کنار رفت و با دست اشاره داد تا وارد بشوم. زهره سرش را از پنجره بیرون آورد و مرا دید. از همان جا اشاره داد تا بالا بروم. از کفش‌هایی که دم در بود، فهمیدم که خیلی آدم خانه‌شان است. داشتم کفش‌هایم را درمی‌آوردم که زهره به پیشوازم آمد. گونه‌هایش خیس بود. تا جلو آمد، دست گردنم انداخت و با گریه گفت: «ملوک جان آرا دوباره رفت.»

گفتم: «چی می‌گی زهره جان، هنوز نیامده، کجا رفت؟» داخل رفتم تا خودم همه چیز را ببینم. عده‌ای زن ناشناس دور بانو نشسته بودند. یکی داشت بانو را که به چند بالش تکیه داده بود، باد می‌زد. لیوانی هم پُر نبات توی سینی نقره‌ای تمیزی جلوی او گذاشته بودند. تا مرا دید، دستش را به سویم دراز کرد و گفت: «صل علی محمد، بوی فرشته آمد، صلی علی محمد، بوی فرشته آمد.»

جلو رفتم. سلامی کردم و دستش را گرفتم. گفتم: «دیدی چه خاکی به سرم شد. پرستوی من نیامده پر زد و رفت.» به مراسم عزا می‌مانست. از آن وضعیت دلم گرفت. تحمل آن فضا برایم مشکل بود. نفسم بند می‌آمد. از بانو اجازه خواستم تا به خانه برگردم.

گفتم: «مادرم دلنگران می‌شه.»

وقتی به خانه آمدم و جریان را برای مادرم گفتم، اول باور نمی‌کرد. بعد که همه چیز را تعریف کردم، غش کرد. یدالله را فرستادم تا شمسی خانم را بیاورد. شیرین هم با او آمد. شمسی خانم لیوانی آب قند درست کرد و به مادرم داد. حالش که بهتر شد، دلم می‌خواست که تنها باشم. به اتاق آمدم. شیرین هم آمد. شیرین سعی می‌کرد که مرا دل‌داری بدهد.

می‌گفت: «هر چه قسمت آدم باشه، همون می‌شه.»

هفته‌ی بعد مهرِوش با همراهی چند زن و مرد روستایی برگشت. مهمان‌ها که رفتند، مادرم جریان را برای مهرِوش گفت. او آهی کشید و گفت: «بی چاره بانو خانم.»

فردای آن روز به اتفاق مهرِوش به خانه مستوفی رفتیم. بانو هنوز در ماتم غیبت آرا به هم ریخته بود. زهره از ما جدا نمی‌شد. مادرم آمده بود تا با بانو تعیین تکلیف کند. بانو می‌گفت که به دلش برات شده که آرا بر می‌گردد.

مادرم گفت: «مهرِوش در موقعیتی نیست که بیش‌تر از این خونه بمونه.»

مهرِوش بلند شد و کنار بانو رفت. دستش را در دست گرفت و گفت: «من عروس شما می‌مونم. خودتونو ناراحت نکنید. آرا بر می‌گرده.»

مادرم نگاهی از روی تعجب به مهرِوش کرد و گفت: «از کجا می‌دونی مهرِوش، که او بر می‌گرده؟»  
مهرِوش گفت: «»

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش.»

بانو گفت: «می‌دونستم که در انتخاب تو اشتباه نکردم.»

مادرم گفت: «دخترمون شاعره هم بوده و ما نمی‌دونستیم.»

بانو گفت: «عروس من به هزار هنر آراسته است.»  
مهرِوش تبسمی کرد.

به خانه که آمدیم، خاله شنیده بود که پسر مستوفی رفته است، حالا آمده بود تا با اطمینان بیشتری مهرِوش را برای مهران بخواهد. مادرم هم از پیشنهاد خاله دیگر بدش نمی‌آمد. بی آن که من و مهرِوش بدانیم، او و آقا جان تمام قول و قرارهایشان را با خاله و اکبرخان گذاشته بودند. می‌دیدیم که این اواخر مهران بیش‌تر آن جا می‌آید و مادرم توجه خاصی به او می‌کند. با او مهربان شده بود و خاله هم تا وقت گیر می‌آورد،

می‌آمد. وقتی خاله موضوع را با مهروش در میان گذاشت او گفت: «خاله مگه نمی‌دونی که من نشان شده‌ی پسر مستوفی هستم؟»

خاله گفت: «فراموش کن مهروش، او که دیگه رفته و موضوع ختم شده، در انتظار داماد خیالی که نباید بذاری جوانیت هدر بره.»

مهروش گفت: «او وجود داره، خیالی نیست خاله، حتی می‌دونم که چه قیافه‌ای دارد.»

خاله گفت: «مهران از پسر مستوفی چی کم داره؟ چرا نقد گرو نسبه می‌ذاری؟»

مهروش زیرآقبال خودت نزن. مهران تورو دوست داره، می‌گه یا مهروش یا هیچ کس دیگه‌ای. از موقعی که تورو دیده، این پسر مجنون شده مهروش.»

مهروش گفت: «منم مهران را دوست دارم. اما نمی‌تونم زن او بشوم خاله.»

خاله گفت: «حالا عجله‌ای نیست. شاید زمان بیش‌تری نیاز داری.»

بعد از آن که خاله رفت، مادرم که شنیده بود مهروش به خاله جواب رد داده، با عصبانیت وارد اتاق شد و رو به مهروش پرسید: «به خاله چی گفتی تو دختر؟»

مهروش گفت: «منو برای مهران خواستگاری می‌کرد. منم گفتم که نمی‌خوام زن مهران بشوم.»

مادرم برآشفته و گفت: «مگه مهران تخم بی زرده است. مگه اجازه‌ات دست خودته، دختر. او خواهر زاده‌ی منه. پسر ارشد خاله است. از این بهتر چی می‌خوای؟»

مهروش گفت: «مگه خواست من هم برای شما اهمیتی داره، که چی می‌خوام؟»

مادرم گفت: «خواست تو، خواست من و آقا جان باید باشه.»

مهروش تبسمی کرد وگفت: «مامان، هنوز زوده که زیر قولی که به خانم مستوفی دادی، بزنی. آگه مهران منو می‌خواد، مدتی صبر کنه. آگه پسر مستوفی نیومد، من حتماً زن مهران می‌شم.»

مادرم گفت: «ما صبرمونو کردیم. او اومد و رفت. توی رساله نیومده که تو حتماً زن پسر مستوفی بشی.» مهروش گفت: «مادر فکر نمی‌کنی که آگه من بامهران عروسی کنم، چی به سر بانو می‌آد؟»

مادرم گفت: «چی می‌آد؟ مگه ما پسرشو دزدیدیم.» مهروش چیزی نگفت. مادر دقایقی ایستاد و نگاهش کرد. بعد اتاق را ترک کرد. مادر که رفت، گفتم: «مهروش، مهران پسر بدی نیست. تازه سازهم می‌زنه. شعرهم می‌گه. مگه توهمینو نمی‌خواستی؟»

از دست آقاچان هم راحت می‌شی.» گفت: «موضوع این‌ها نیست ملوک.»

گفتم: «پس موضوع چیست؟»

«حالا دیگه مسئله فقط من و آرا نیستیم. مسئله بانو است.»

«بانو چرا؟»

«بانو به امید بازگشت آرا زنده است، ملوک. من با انتظارم

به او امید می‌دم. نمی‌خوام این امید رو از او بگیرم.»

«خواهرما که فراریش ندادیم. گنااهش به گردن کسانی که او

رو فراری دادند. ما باید فکر خودمونو بکنیم. آقاچان و مادرم

خوبی ما رو می‌خوان.»

«به تو حسودیم می‌شه ملوک.»

«به چیه من حسودیت می‌شه؟»

«به این که این قدر به راحتی با مسائل کنار می‌آیی.»

«مسائل به همین راحتی هستند، خواهر.»

« ۸ »

یک روز یدالله شتابان داخل آمد و گفت: «توی خانه‌ی شیرین اینا دعواست. دارند شیرین را می‌زنند.»

به سوی خانه‌ی شیرین دویدم. در حیاط را بسته بودند. از داخل حیاط صدای ناله‌های شیرین و همچنین صدای خشمناک پدرش و صدای گریه و زاری خواهرکوچکش شیوا می‌آمد. هرچه در زدم کسی در را باز نمی‌کرد. دقایقی بعد مهروش هم آمد.

گفتم: «در را باز نمی‌کنن.»

مهروش دستی به در زد، در باز بود. هر دو شتابان وارد حیاطشان شدیم.

مشد رحمان شیرین را به درخت چنار توی حیاط بسته بود و با چوب به جانش افتاده بود. سر و صورتش را خون آلود کرده

بود. کمی آن طرف‌تر مادر شیرین شیون و زاری کنان، مش‌ت مش‌ت موهایش را می‌کند. مهر‌وش جلو رفت و دست رحمان را گرفت. مهر‌وش را به عقب پرت کرد و او را هل داد. بازوی مهر‌وش را گرفتم و به عقب کشیدم تا دخالت نکند. سراغ مادر شیرین رفتم تا نگذارم که خودش را مجروح کند.

مهر‌وش بار دیگر جلورفت و خودش را سپر شیرین کرد. مش‌د رحمان چوبش را بالا برد و گفت: «برو کنار دختر، وگرنه می‌زنم.»

مهر‌وش دستش را به کمر زد و سینه‌اش را جلوی او سپر کرد. رحمان که دهنش کف کرده بود، داد زد: «به چه اجازه‌ای وارد خونه‌ی من شدید، خانم؟ برید بیرون، چی از جون ما می‌خواید. اجازه‌ی دختری خودمون رو هم نداریم؟»

مهر‌وش گفت: «اجازه کشتنش رو ندارید. چه گناهی کرده که این طور به قصد کشت می‌زنید. او دخترته مش‌د رحمان.»

رحمان عصبانی‌تر شد و گفت: «این دیگه دختر من نیست.» چوبش را بالا برد تا روی شانه‌ی شیرین بزند که ناگهان ایستاد، دستش را به آرامی پایین آورد. چوب را روی زمین رها کرد. بدنش شل شد و روی زمین افتاد. مادر شیرین بادیدن اوبرخاست و به سوییخ دوید. کنارش نشست و شانه‌هایش را گرفت. مهر‌وش داشت شیرین را از درخت باز می‌کرد. مادر شیرین رو به من داد زد: «آب بیار، آب...»

به سرعت کاسه‌ای که لب حوض بود را برداشتم و از آب حوض پر کردم و روی صورت مش‌د رحمان ریختم. مادر شیرین گفت تا یکی دیگر بیاورم.

مهر‌وش شیرین را باز کرده بود و زیر شانه‌اش را گرفته بود و داشت او را از حیاط بیرون می‌برد. مادر شیرین کاسه‌ی آب را روی صورت مش‌د رحمان ریخت. اوتکانی خورد و نفس عمیقی کشید. فهمیدم که حالش بهتر شده. زیر شانه‌اش را گرفت و او

رابه داخل برد. بعد بالشی زیرسرش گذاشت و درحالی که زیرلب به شیرین بد و بیراه می‌گفت، کفش‌های رحمان را از پایش درآورد.

آن‌ها را تنها گذاشتم و به خانه خودمان آمدم. عجله داشتم تا بدانم که چه اتفاقی افتاده. وارد حیاط خودمان که شدم، دیدم مهروش شیرین را لب حوض نشانده و دارد بادستمال خیس، خون‌های صورتش را پاک می‌کند. مادرم هم آن‌جا ایستاده بود و داشت شیوا خوهر شیرین را که هم چنان گریه می‌کرد دل‌داری می‌داد. دقایقی بعد شیرین را با سر و صورت خون‌آلودش داخل اتاق بردیم. مهروش دو بالشپشتش گذاشت.

پرسیدم: «چی شده، چه اتفاقی افتاده، شیرین؟»

مهروش درحالی‌که داشت با دستمال خون‌های صورت شیرین را پاک می‌کرد، به من اشاره کرد که چیزی نگویم. فهمیدم که موقعیت مناسبی برای پرسیدن نیست. مهروش از من و مادرم خواست تا همه بیرون بیایم و ساعتی شیرین را تنها بگذاریم. بیرون که آمدیم، مادرم به خانه شیرین رفت. مهروش دست گردن شیوا انداخت و او را کنار خودش نشاند.

پرسیدم: «چی شده شیوا جان، چه اتفاقی افتاده؟»

شیوا گفت: «نمی‌دونم، من هم نمی‌دونم.»

گفتم: «مگه تو خونه نبودی. شیرین چه کار کرده بود که آقاچانت این‌قدر عصبانی بود؟»

درمیان گریه‌هایش گفت: «نمی‌دونم.»

خیلی زود مادرم برگشت پرسیدم: «فهمیدی مادرچه اتفاقی افتاده؟»

سری تکان داد. ساعتی بعد به اتاق رفتم. شیرین داشت گریه می‌کرد. کنارش نشستم. گفتم: «نمی‌خوای بگی چی شده؟»

فقط گریه می‌کرد. آن روز شیرین خانه‌ی ما ماند. غروب چند بار مادرش دم خانه‌مان آمد و می‌خواست تا شیرین

برگردد. اما مادرم اجازه نداد. گفت که فردا خودش او را می‌آورد. فردایش شیرین رادر حالی که سر و صورتش تمام ورم کرده و کبود بود، تا دم خانه‌شان بدرقه کردیم و برگشتیم. از آن به بعدما هرگز نفهمیدیم که چه اتفاقی افتاده بود و دیگر شیرین را ندیدیم. می‌گفتند که برای مدتی به روستا نزد مادر بزرگش رفته.

چند ماهی گذشت. از پسر مستوفی خبری نشد. بانو که هنوز بر این باور بود که آرا دوباره بر می‌گردد، هر هفته به خانه‌مان می‌آمد و چیزی برای مهروش می‌آورد. ساعتی می‌نشست و می‌رفت. خاله مطمئن بود که بالاخره مادرم مهروش را راضی خواهد کرد. در آن فاصله برای من خواستگاری می‌آمد. در میان آن‌ها یکی بود که من بدم نمی‌آمد با او ازدواج کنم. بلند قد و چهارشانه بود. موهایش از زیرکلاه روی گوشش ریخته بود و سبیلش را بالای لبش تیز کرده بود. اما همان که رفتند، دیگر پشت سرشان را نگاه نکردند.

تا این که یک روز شنیدم قول مرابه اسدخان گلاب‌دره‌ای داده‌اند. پسرش احمدخان دم دست پدرش در حجره کار می‌کرد. مکتب رفته بود و میرزای پدرش بود. می‌گفتند که پسر ارشد اسدخان و نور چشمی خانواده است. دیری نگذشت که برای خواستگاری به خانه‌مان آمدند. از همان نگاه اول از قیافه‌ی پسرشان خوشم نیامد. دقیقاً از آن تیپ‌هایی بود که من بدم می‌آمد. نشسته بود و سعی می‌کرد در رفتارش ادای پدرش را در بیاورد. من و مهروش از لای پرده نگاهش می‌کردیم.

تا شب عروسی باورم نمی‌شد که دارم با او ازدواج می‌کنم. یک شب به مهروش گفتم: چه طور می‌توانم درویش جوان را از یاد ببرم و با این پسر ازدواج کنم.» گفت: «کسی که از یاد می‌ره، بذار بره.»

گفتم: «خوب وقتی که من باکس دیگه‌ای ازدواج کنم، باید او رو فراموش کنم. گناه داره که به او فکر کنم.»  
گفت: «بشوی اوراق اگر همدرس مایی.»  
گفتم: «یعنی چی؟»  
تبسمی کرد و دستم را گرفت و گفت: «عروسی تو بکن، ملوک.»

گفتم: «از ازدواج می‌ترسم.»  
«ترس نداره.»

نمی‌توانستم که قبول نکنم. آقا جان و مادر هم‌هی کارها را کرده بودند. خیلی زود جشن عروسی را به راه انداختند. آقا جان داده بود تا تمام حیاط را آذین کنند. دور تا دور حیاط را تخت‌های فرش شده چیده بودند. اتاق‌ها مملو از آدم بود. توی حیاط، مطرب‌ها داشتند ساز و دهل می‌زدند. هرازگاه صدای کل‌های گوش خراش خاله بلند می‌شد. بوی اسفند و دود هم‌هی فضای خانه را پر کرده بود. زن‌ها اغلب لباس‌های زرین و جواهراتشان را پوشیده بودند. بچه‌ها توی حیاط به این طرف و آن طرف می‌لولیدند. حوض پُر میوه بود. عده‌ای توی حیاط دوره گرفته و بازو در بازوی هم می‌رقصیدند. بعد نوبت به زن‌ها شد. بانو زن مستوفی از میان زن‌ها برخاست و به وسط حیاط رفت. دو دستمال به دست گرفت و شروع به رقصیدن کرد. خیلی زود زن‌های دیگری به او پیوستند. مردها همه محو تماشای رقص باشکوه بانو شدند که پیشاپیش زن‌ها باغروری خاص دو دستمال را در هوا می‌چرخاند. زن‌های دیگر پشت سرش با حرکت‌های موزون شانه به شانه‌ی هم می‌سایندند. آقا جان علاقه‌ای به رقص، به خصوص رقص زن‌ها نداشت. خودش را باکر بلایی ایمان مشغول صحبت کرده بود تا به آن‌ها نگاه نکند. من هم توی لباس عروس درحالی‌که چادر سفیدی را روی سرم انداخته بودند، از پنجره نگاه می‌کردم.

بانو که تمام کرد، مهر و ش بر خاست. لباس سفید بلند چپنداری پوشیده بود و دودستمال آبی رنگ راهم به بازوهایش بسته بود. روسری اش را از سر گرفت. موهای آخت و صافش را روی شانه رها کرد. زن ها با دیدن مهر و ش لب های شان را گاز گرفتند. مادر م نفسش بند آمد. من توی دلم ریخت، که نکند آقا جان دعوا راه بیندازد.

مهر و ش رها از این حرف ها، وسط حیاط رفت و به آرامی به چرخش در آمد. دور خودش چرخید. انگار مطرب ها راجادوی خودش کرده بود آهنگی می زدند که تا آن روز برای همه ناشنیده بود. کم کم جمعیت ساکت شد. همه مات و مبهوت به او نگاه می کردند. مردها همه نفس در سینه حبس کرده بودند و او را نگاه می کردند که مثل فرشته ای داشت بین زمین و آسمان می چرخید. تا حالا ندیده بودم که مهر و ش بر قصد. با خودم می گفتم، این رقص را از کجا یاد گرفته.

بانو در حالی که اشک شادی توی چشم هایش آمده بود، همراه با آهنگ شروع به دست زدن کرد. سپس کم کم مردها و بعد زن ها هم شروع کردند به دست زدن و او را در رقصیدن همراهی کردند. حتی بچه ها از بازی ایستادند. دخترهای سینی به دست سر جای شان خشک شان زده بود.

آقا جان که انگار تا آن موقع مات و مبهوت مانده بود، از جایش برخاست، جمعیت را کنار زد و جلو رفت. سیلی محکمی توی گوشش زد. مهر و ش روی زمین افتاد. آقا جان موهایش را دو دستی گرفت و او را از میان جمعیت تا داخل ایوان، روی زمین کشاند. مردم به همه افتادند. کربلایی ایمان و اکبر خان دست آقا جان را گرفتند. اما آقا جان خون جلوی چشمانش را گرفته بود و کسی حریفش نمی شد. مادر هم هم شیون می کرد. بانو هم جلو رفته بود و دست آقا جان را می گرفت. آقا جان مهر و ش را داخل اتاق برد و در اتاق را از داخل بست. کربلایی ایمان و

اکبرخان سرجایشان برگشتند اما بانو همان جا دم درایستاد و مرتب از پشت در آقاچان را صدا می‌کرد که مهروش را ببخشد. می‌گفت: «عروسی خواهرشه، حاجی. گناه کییره که نکرده، ما هم با این سن و سالمون دستمال به دست گرفتیم.»

آقاچان عصبانی بیرون آمد و در اتاق رابست. رو به مادرم کرد و گفت: «بگو عروس‌شان رو بردارند و ببرند. ما عروسیمونو گرفتیم خانم، دیگه کافیه.»

آن روز بی آن که مهروش را موقع خداحافظی ببینم، در میان گریه‌های بی امان خودم و خاله و مادرم مرا به خانه‌ی اسدخان که در نثارداشت بود، بردند. تمام روز در راه بودیم. شب خسته و بی رمق رسیدیم. همه‌اش فکرم پیش مهروش بود که بعدازمن چه برسرش خواهد آمد. موقع رفتن خاله دستم را گرفت و گفت: «نگران نباش، ما از دل آقاچان در می‌آریم. نگران مهروش نباش.»

ماهی گذشت و از خانه‌ی پدری و مهروش هیچ خبری نداشتم. سر ماه که آمد، مادر و خاله با چند زن فامیل دیگر، دنبالم آمدند.

شب را آن جا خوابیدند و فردای آن روز قرار بود که من با آنها برای هفته‌ای به شهرخودمان بیایم. توی راه مادرم تعریف کرد و گفت: «چندروز بعداز رفتن تو، بانو زن مستوفی سخته کرد. مهروش هم همه‌اش توی اتاق است و باکسی ارتباط نمی‌گیره، حتی برای مراسم فاتحه بانو نیامد. این همه که بانو بانو می‌کرد، انگار اصلاً براش مهم نبود که بانومرده. آقای مستوفی خیلی دلش شکست که مهروش نیامد.»

گفتم: «مهروش رو که می‌شناسی مامان، اخلاق خودشو داره.»

مادرم گفت: «از تربیت شده در اویش دوره گرد که بیشتر از این توقع نمی‌ره.»

خاله برای این که بحث را عوض کند، گفت: «حالا که بانو به رحمت خدارفته، شاید تو بتونی بامهروش صحبت کنی. دیگه بهانه‌ای نداره، اگه قبول نکنه، من دیگه واقعاً دلخور می‌شم و تا زنده‌ام قدم به خونتون نمی‌ذارم. می‌خوام اینو بهش بگی.»

گفتم: «تا ببینم که چه کار می‌کنم.»

وقتی که به خانه رسیدیم، یدالله تنها گوشه‌ای نشسته بود و با دیدن ما از جا برخاست و گفت: «مامان مهروش رفت.»

مادرم گفت: «کجا رفت.»

یدالله گفت: «نمی‌دونم، کسی نمی‌دونه. آقا جان دنبالش رفته تا پیداش کنه. گفت که به کسی نگیم تا او بر می‌گرده.»

مادرم چادرش را رهاکرد و روی پله‌ی ایوان نشست. گفت: «چی می‌گی یدالله؟! چه وقت شوخی کردنه، پسر.»

یدالله با جدیت گفت: «شوخی نمی‌کنم مامان.»

و ادامه داد: «بعد از رفتن شما مهروش به دکان صمد نجار رفته بود تا تنبور بخره. آقا جان فهمیده بود. بعد مهروش روکتک زد و اونو توی زیرزمین زندانی کرد. دیروز صبح که بیدار شدیم، توی زیر زمین نبود. مثل این که شبانه رفته بود.»

به در زیرزمین نگاه کردم. درهای زیرزمین با باد تکان می‌خورد. مادرم غش کرد و افتاد. خاله دست پاچه شد و شانه‌هایش را گرفت. یدالله آب آورد. رنگ مادرم تغییر کرد و سفید شد. خاله جیغ کشید. شمسی خانم هراسان وارد شد. با دیدن او می‌خواستم احوال شیرین را ببرسم، اما موقعش نبود. آب روی مادرم پاشیدند. شانه‌هایش را مالش دادند. سر و روی مادرم حسابی خیس شده بود. کم‌کم به هوش آمد. نگاهی به ما که دور و برش نشسته بودیم، کرد. باکف دست توی سرش می‌زد. ناله و فریاد می‌کرد.

خاله هم به گریه افتاد. شمسی خانم سعی می‌کرد دلداریشان بدهد. می‌گفت: «نگران نباشید. جای دوری نرفته. حتماً برمی‌گردد. یک دختر تنها کجا می‌تونه رفته باشه.»

مادرم آن قدر شیون و زاری کرد که صدایش دیگر حسابی گرفته بود. شمسی خانم گفت که شیرین هنوز در روستا است و برای نگهداری از مادر بزرگش که مریض است، رفته.

بلند شدم به اتاق خودم رفتم. بوی مهر و ش را می‌داد. انگار روی لبه‌ی پنجره نشسته بود و با تبسمی بر لب داشت مرا نگاه می‌کرد. باد پرده را می‌جنباند. رختخوابش را مرتب جمع کرده بود و گوشه‌ی اتاق گذاشته بود. روی رختخواب نامه‌ای بود. برش داشتم. امان سواد نداشتم که بخوانم. پایین آمدم و یدالله را صدا کردم. او مدتی بود که به مکتب میرزا حسن دهکردی می‌رفت. یدالله به زحمت نامه را خواند. نوشته بود:

.. ملوک عزیز؛ نگران من نباش. ما همدیگر را باز، خواهیم دید. ما مثل دو بال کبوتریم که هیچ چیز ما را از هم جدا نمی‌کند. از همان روزهای اول که به این خانه آمدم، دریافتم که جای من نیست. اما تو را تازه پیدا کردم. برای وصل تو کتک‌های آقا جان را هر روز بر جان خریدم تا با تو باشم و در کنار تو. اما بعد از رفتن تو، دیگر دلیلی برای تحمل شلاق‌های آقا جان و شب‌های سرد زیرزمین نداشتم. مواظب خودت باش. ما همدیگر را خواهیم دید.

خواهرت مهر و ش

چند روز بعد آقا جان برگشت. وقتی آمد، همه منتظر بودیم تا خبری بدهد.

گفت: «آب شده و زیرزمین رفته. هر چه هست جای دوری رفته. به باغستان رفتم، آن جا نرفته بود. دیگر قیدش را بزنید. او دیگر برای همه ما مرده است.»

به گریه افتادم. بلند شدم و به زیرزمین رفتم. قطرات خون مهروش روی سنگ‌های پله خشک و سیاه شده بود. کاسه آتش هنوز توی زیرزمین بود. کاسه را برداشتم، پَرکبوتری کنارکاسه ی آب افتاده بود. پَر را با نوک انگشت برداشتم و روی هوا رها کردم. پَر به آرامی در زیرزمین به سوی بیرون رفت. بعد به آسمان رفت. بیرون آمدم. دیدم پَر رفت و رفت و رفت و توی آبی آسمان گم شد.

فردای آن روز خبری توی شهر پیچید که جسد دختری کنار رودخانه به سنگ‌ها گیرکرده است. همگی شتابان رفتیم. توی راه مردم به سوی رودخانه که درحومه‌ی شهر بود، می‌دویدند. وقتی رسیدیم، دیدیم جمعیتی که زودتر از ما آمده بودند، همه دو طرف رودخانه ایستاده‌اند. چند نفر داشتند جسد را از لای سنگ‌های رودخانه برمی‌داشتند. آقا جان هم رفت تا از نزدیک ببیند. من و مادرم درحالی که توی سر می‌زدیم و گریه می‌کردیم، داشتیم نگاه می‌کردیم. مطمئن بودیم، مهروش است که خودکشی کرده. اوراکه بیرون آوردند، آقا جان خم شد و بادست موهای خیس‌اش راکه روی صورتش ریخته بود، کنار زد. ازدور ما نمی‌توانستیم خوب صورت جسد را ببینیم. آقا جان قدش را راست کرد و به بقیه که جسد را از آب بیرون آورده بودند، چیزی گفت و خودش به طرف ما آمد. مادرم درمیان گریه‌هایش از آقا جان پرسید: «مهروش است؟»

آقا جان سری به عنوان نه تکان داد.

گفتم: «پس کی بود آقا جان؟»

آقا جان آهی کشید.

گفتم: «شناختیش؟»

سری به عنوان آری تکان داد و با صدای گرفته‌ای

گفت: «شیرین دختر مشد رحمان است.»

انگار تمام سنگ‌های رودخانه را بر سرم کوبیدند. گوشم به صدا افتاد. قلبم گویی از حرکت ایستاد. زمین زیرپایم به چرخش درآمد، قدرت ایستادن نداشتم. زانوانم سُست شد و بی اختیار روی زمین نشستیم. مادرم شیون می‌کرد. ازدور دیدم که شمسی خانم شیون کنان دارد می‌آید. عده‌ای زن جلو رفتند تا مانعش شوند. خودش را زمین می‌زد. دو دستش را دور هم می‌چرخاند و از گونه‌هایش خون می‌چکید. روی زمین نشست و مشت مشت خاک روی سرش می‌ریخت. شیوا خواهر کوچک‌تر شیرین هم کنار مادرش ایستاده بود و گریه می‌کرد. سراغ شیوا رفتم و دست گردنش انداختم. مادرم هم کنار شمسی خانم رفت. کسی نمی‌دانست که چه برسر شیرین آمده، خودکشی کرده یا کسی او را کشته بود.

بالاخره قبول کردند تا شمسی خانم شیرین را ببیند. درحالی‌که مادرم زیر بغلش را گرفته بود، جلو رفت و کنار جسد شیرین نشست. شانه‌های خیس و گلی‌اش را گرفت و از زمین بلندش کرد و به آغوش کشید.

دیگرسریرین روسری سرش نبود. چه قدرچهره‌اش زیبا بود. دقایقی هم‌چنان شیرین را بغل کرده بود و مویه‌کنان می‌بوسیدش. دلم می‌خواست تامن هم کنارش بروم و بغلش کنم. مویه‌های شمسی خانم دل همه حاضرین را تنگ کرده و همه را به گریه اندخته بود. مادرم هم کنارش نشسته بود و درحالی‌که اشک می‌ریخت، دلداریش می‌داد.

آن روز جسد شیرین را به خانه آوردند و بعد گفتند که خودکشی کرده. اما تا مدت‌ها کسی نگفت که چرا. اما من می‌دانستم که با کتک‌های آن روز بی ارتباط نبود. بعداً فهمیدیم، همان روز که شیرین و یدالله و امیرحسین راتنها گذاشته بودم و به خانه‌ی مستوفی رفته بودم تا سر و گوش‌ی آب بدهم، یدالله که خوابش می‌گیرد، امیرحسین سراغ شیرین که توی زیر زمین

مشغول آوردن برنج است، می‌رود و همان جا به زور بی سیرتش می‌کند. آن همه مدتی که می‌گفتند شیرین به روستا رفته، توی زیرزمین‌شان حبس بوده، تا معلوم شود که حامله شده یا نه. بعد که می‌بینند حامله شده، بچه را می‌اندازند و گویا گوشه‌ی حیاط خاکش می‌کنند و شیرین رادر همان زیرزمین حبس می‌کنند، تا برایش فکری بکنند. تا این که آن شب که همه خوابند، خودش در زیرزمین را از داخل باز می‌کند. می‌گفتند که خودش را شبانه توی رودخانه انداخته. اما بعضی‌ها می‌گفتند که که مشد رحمان خودش او را توی رودخانه خفه کرده. اصغر باغبان آن شب مشد رحمان را حوالی رودخانه دیده که انگاردنبال چیزی یا کسی می‌گشته، مرتب به اینور و آنور سرک می‌کشیده.

فردای آن روز با مراسم مختصری خاکش کردند. من هم تا شب هفتش ماندم تا این که مادر احمدخان شوهرم به اتفاق چند زن دیگر از اقوامشان دنبالم آمده بودند. با کوهی از غم هجر مهر و ش و غم از دست دادن شیرین، با بدرقه و گریه‌های مادرم به نثار دشت برگشتم. دیگر علاقه‌ای برای بازگشت و سر زدن نداشتم. ماهها گذشت و از خانه پدری و مهر و ش هیچ خبری نشنیدم. خواب‌های عجیبی می‌دیدم. بیشتر شب‌ها مهر و ش به خوابم می‌آمد.

خیلی به او فکر می‌کردم. خودش گفته بود که تا نخواهی، کسی از یادش نمی‌رود. او با فکر کردن، مارا سال‌ها در ذهنش زنده نگه داشته بود. من هم همین کار را می‌کردم. اگر چه بیشتر به مهر و ش فکر می‌کردم، اما آقاجان، مادرم، یدالله، خاله و حادثه‌ی شیرین هم، مرا به خودش مشغول می‌کرد و خیلی دلم برای آن‌ها تنگ شده بود. یک روز به احمدخان گفتم که دیگر طاقتم سر رفته، دلم برای آقاجان و مادرم تنگ شده. بالاخره راضی‌اش کردم تا برای چند روزی به شهر خودمان بیاییم. وقتی

رسیدیم، خیلی اتفاق‌ها افتاده بود. اولین چیزی که شنیدم، خبر ازدواج مهران و رفتن خانواده شیرین از شهرمان بود.

چند روز ماندم و توی آن چندروز به اتفاق مادرم به دیدن مهران و عروزش رفتیم. با دیدن مهران، یاد مهروش افتادم. با خودم گفتم اگر مهروش قبول می‌کرد، الان به دیدن او می‌آمدم. مادرم و خاله را تنها گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم و به حیاط رفتم. خاتون زن مهران داشت کنار حوض میوه می‌شست. به هوای کمک کردن پیشش رفتم. خودش را جمع و جور کرد و چادرش را دورش پیچید.

گفتم: «نگران نباش مرد نیستم.»

تبسمی کرد. به دست‌هایش نگاه کردم که مثل دست بچه می‌ماند.

پرسیدم: «چند سالت خاتون؟»

تا آن موقع صدایش را نشنیده بودم. دور و برش را نگاه کرد

و یواش گفت: «پانزده ساله.»

صدایی ظریف و چهره‌ی معصومی داشت. مهران از اتاق بیرون آمد. خاتون میوه‌ها را توی سینی چید و داخل برد. مهران جلو آمد و سلامی کرد. من هم سلامش کردم. گفت که مهروش را نمی‌تواند فراموش کند.

گفتم: «بالاخره قسمت خاتون بود، دختر معصومیه.»

سرش را به خجالت پایین انداخت و گفت: «بله، قسمت همین

بود.»

گفت: «بعد از مهروش قصد داشتم تا از شیرین خواستگاری

کنم، که این اتفاق افتاد.»

گفتم: «او هم قسمتش این بود.»

گفت: «از ازدواجت راضی هستی؟»

گفتم: «راضی هم نباشم چه کار می‌تونم بکنم.»

خاله صدایمان کرد تا داخل برویم.

دیگر به بازگشت مهرّوش امیدی نبود. به نثار دشت برگشتم. و دیگر سال به سال برای سر زدن به خانه آقاجان نمی‌آمدم. مادرم هر چند ماه یک بار می‌آمد و سری می‌زد.

چند سال گذشت. من بچه‌دار نمی‌شدم. احمدخان و خانواده‌اش عذاب می‌دادند. دعا و زیارت و نذر هم کاری نمی‌کرد. من نازا بودم. آنها بچه می‌خواستند. بالاخره برای احمدخان زن دیگری پیدا کردند. من هم مخالفت نکردم. اما مادر آن دختر بهانه گرفته بود که اول باید مرا طلاق بدهد، بعد دخترش با او ازدواج می‌کند. همان طور هم شد. سالی نکشید که احمدخان مرا طلاق داد و با آن دختر ازدواج کرد.

گلیم را برداشتم و به خانه‌ی آقاجان برگشتم. آقاجان مدت‌ها بود که مریض بود و من نمی‌دانستم. دارو و درمان نداشت. کسی نمی‌دانست که دردش چیست. توی خانه افتاده بود و پدرت یدالله که دیگر شانزده سالش می‌شد، حجره را می‌چرخاند. آقاجان دیگر همه‌اش توی رختخواب بود.

مادرم موهایش سفید شده بود. سعی می‌کردم که او کمتر کار کند. دیگر مهرّوش را فراموش کرده بودند. تا اسم او را می‌بردم، مادرم لب‌هایش را گاز می‌گرفت و اشاره می‌داد که هیچ نگویم. می‌گفت: «نمک روی زخم آقاجان نپاش دختر، قلبش به درد می‌آد.»

یدالله هم دوست نداشت تا اسمی از مهرّوش برده شود. مدتی بود که کیبوتری روی بام‌مان نشسته بود. گاه می‌آمد و روی لبه‌ی حوض می‌نشست و آب می‌خورد. گاه او را می‌دیدم که توی اتاق آمده و کنار رختخواب آقاجان نشسته. مادرم بارها او را کیش کرده بود، اما باز برگشته بود. به نوعی دیدن هر کیبوتر مرا یاد مهرّوش می‌انداخت. مادرم می‌گفت: «شومه، خدا رفع بلا کنه.»

تا پنجره‌ای باز می‌شد، داخل می‌آمد و انگار نمی‌ترسید. چند بار یدالله خواست تا او را بزند، اما پَر می‌زد و روی درخت سیب توی حیاط می‌رفت. خوب که نگاهش کردم، دیدم چه چشم‌های قشنگی دارد. از او خوشم آمد.

تکه‌ای نان خرد کردم و جلوییش اندختم. نگاهم می‌کرد. آرام آرام جلو آمد. هیچ تکان نخوردم. جلوتر آمد. دستم را به آرامی جلو بردم و او را گرفتم. هیچ دست و پا نزد. روی زانویم نشسته بود و هم چنان نگاهم می‌کرد. دو دستی او را گرفتم و بوسیدم. بوی گلاب می‌داد. مادرم مرا دید و گفت: «کبوتر باز شدی دختر؟ ولش کن بره.»

گفتم: «خودش بغلم آمد.»

اورا توی اتاق بردم. روی فرش رهایش کردم. آرام آرام روی‌گلیم نشست. شروع کرد به بق بقور کردن. بی‌قرار دور خودش می‌چرخید. جلورفتم و مثل این که بداند من چی می‌گویم، گفتم: «چته خوشگله، چیزی می‌خوای؟»

بق بقور می‌کرد و دور خودش می‌چرخید. نمی‌دانستم چي‌اش شده بود. نگاهی به من کرد و پرزد و رفت روی پنجره اتاق آقاجان نشست.

فردا صبح خواب بودم که با صدای شیونی از خواب بیدار شدم. شتابان پایین آمدم. دیدم صدای شیون از توی اتاق آقاجان می‌آید.

هراسان تا دم اتاق دویدیم. دیدم مادرم بالای سر آقاجان دارد شیون می‌کند. گونه‌هایش را خون انداخته بود. به آقاجان نگاه کردم، دیدم دهانش بازمانده و رنگش سفید شده. فهمیدم که آقاجان تمام کرده. کبوت ربه پنجره خورد. نگاه کردم. پرزد و رفت. مادرم گفته بود که شوم است. اما یک کبوتر به این قشنگی چه طور می‌توانست شوم باشد. دیری نگذشت که

همسایه‌ها و بعد کم‌کم خاله و عمه و بقیه فامیل آمدند. باورم نمی‌شد که آقا جان این قدر بی صدا و آرام تمام کند. بعد از مرگ آقا جان، مادرم دیگر مثل همیشه کاری برای انجام دادن نداشت. بیشتر اوقات گوشه‌ای می‌نشست و تسبیهی در دست ذکر می‌خواند. کم‌کم مادرم هم سنش بالا رفت. یدالله هم دیگر بزرگ شد. مادرم برایش دنبال زن می‌گشت. یک شب که خاله هم آن جا بود، نشستیم و هر دختری که می‌شناختیم را نام بردیم. یدالله انتخاب را به عهده مادرم گذاشته بود. بالاخره تاج گوهر مادرت را انتخاب کردند. او هم بدش نیامد. دیری نکشید که عروسی کردند.

---

مدت‌ها بود که عمه دیگرچیزی از مهروش نگفته بود. اغلب مریض بود. این اواخر به خاطر پادردی که داشت دیگرنمازش را نشسته می‌خواند. برای بلند شدن باید زیر بغلش را می‌گرفتیم. من و مادرم حمامش می‌دادیم.

کمترحرف می‌زد. چشمانش آب مروارید آورده بود. دو لکه ی غبار سفیدروی آسمان چشم‌هایش افتاده بود. اماهنوز می‌دید. گاه ساعت‌ها خاموش می‌نشست و هیچ نمی‌گفت.

باخودم می‌گفتم اگر عمه مهروش هم زنده باشد، شاید او هم چنین وضعیتی دارد. شاید چشم‌های او را هم غبار هجرگرفته باشد. شاید او هم زمین گیر شده است. اما در این روزها چه کسی از او مراقبت می‌کند. عمه ملوک، من و مادرم و یدالله را دارد اما عمه مهروش چه کسی را؟! شاید عمه هم به این چیزها فکر می‌کند. شاید دل نگران مهروش است. شاید این چشم‌ها درآرزوی دیدار مهروش این طور غبارآلود شده‌اند.

ازمن خواسته بود تا گلیمش راکنارپنجره بیندازم. هوا بارانی بود و آسمان دلگیر. بوی چای تازه‌دم مادرم روی سماور توی اتاق پیچیده بود. برایش استکانی چای ریختم. نشسته بود و داشت بیرون را نگاه می‌کرد. کبوتری خیس زیر طاق ایوان کزکرده بود. ازموقعی که مهروش خودش و عمه ملوک را به دو بال کبوترتشبیه کرده بود، تا کبوتری می‌دیدم، یاد مهروش می‌افتادم.

گفتم: «عمه، بالاخره نفهمیدم که آخرش عمه مهروش چه شد و کجا رفت؟»

استکان چای را جلویش کشید وگفت: «رفتنش همانا و برگشتنش همانا.»

«یادش نمی‌کردی عمه؟»

«دیگر بچه نبود که از یاد برود.»

«فهمیدید که کجا رفت؟ از او هیچ خبری نشنیدید؟»

«نه خبری آمد و نه آقاجان دیگر می‌خواست تا از او چیزی بشنود. می‌خواست تا برای همیشه از یاد برود. اما مگر می‌شد که مهر و ش را از یاد برد؟»

به هر کجا که نگاه می‌کردم، نشانی از او می‌دیدم. انگار مرا جادو کرده بود. بعضی شب‌ها ساعت‌ها برایش گریه می‌کردم. اغلب شب‌ها به خواب می‌آمد. صدایش توی گوشم می‌پیچید. خاطره هایش برایم تکرار می‌شد.

دلم می‌خواست به دشت و بیابان بزنم و هر کجا هست، پیدایش کنم و ازش جدا نشوم. احساس می‌کردم، زندگی بدون او برایم جز عذابی غیر قابل تحمل نیست. از این که با بودن او در این خانه، من ازدواج کرده بودم و او را با آقاجان تنها گذاشته بودم، احساس گناه می‌کردم. شاید اگر مانده بودم این اتفاقات نمی‌افتاد و از این خانه نمی‌رفت. می‌دانستم که نباید او را تنها می‌گذاختم. باید می‌ماندم و از او مواظبت می‌کردم. می‌دانستم که با وجود من اتفاقی برایش نمی‌افتاد، چون همیشه مواظبش بودم تا اشتباهی ازش سر نزند. همیشه در انتظار یک معجزه، یک خبر خوب از او بودم. به خودم قبولانده بودم که او بالاخره روزی بر می‌گردد. باور نمی‌کردم که به این راحتی مرا فراموش کند، مگر این که اتفاقی برایش افتاده باشد. اگر زنده باشد، حتماً خبر مرا می‌گیرد. مهر و ش با آن همه عاطفه و مهربانی که من دیده بودم، نمی‌تواند مرا از یاد برده باشد. این ماه پشت ابر نمی‌ماند.

تا این که یک روز که از حمام می‌آمدم، توی کوچه چند قدم جلوتر از من گلیم فروشی آواز خوانان در حالی که چند گلیم را روی دوشش انداخته بود، می‌رفت. همین طور که پشت سرش قدم بر می‌داختم، چشمم به گلیمی که روی دوشش بود، افتاد.

ناخودآگاه به نقش‌های گلیم نگاه می‌کردم. دیدم، عکس پروانه‌ای وسط گلیم است که روی هر بالش، کبوتری نقش شده است. زنجیری پاهای کبوترها را به هم وصل کرده، کبوتر سمت راستی هنوز پایش در زنجیر است اما کبوتر سمت چپی زنجیرش پاره شده و دارد پشت سرش را نگاه می‌کند. از پشت گلیم فروش را صدا کردم. ایستاد. از او خواستم تا گلیم را باز کند.

پرسیدم: «کار خودته؟»

گفت: «نخیر، دیگران می‌بافند، ما می‌فروشیم.»

گفتم: «بافنده‌اش کیست؟»

گفت: «نمی‌شناسم، فقط می‌دونم که کار منطقه چناران

است.»

تا آن موقع نام چناران را نشنیده بودم.

گفتم: «پس از چه کسی اونو خریدی؟»

گفت: «من دوره گردی می‌کنم. از روستاهای مختلف می‌خرم

و به شهر می‌آرم.»

«مگه خودت از بافنده‌اش نخریده‌ای؟»

«نخیر، من از فروشنده‌ی دیگه‌ای خریده‌ام.»

«اگه بتونی نام بافنده‌اش رو برای من پیدا کنی، انعام خوبی

بهت می‌دم.»

گلیم‌ها را جمع کرد و روی شانه انداخت و گفت: «اگر خریدارید،

می‌فروشم. نمی‌خرید اجازه بدید به راهمون برویم.»

آن روز من پولی همراه نبود تا گلیم را بخرم. گلیم فروش

رفت و من به خانه آمدم.

چندروز بعد قرار بود تا برای ختنه سوران روزبه پسر

وسطی مهران به خانه‌ی خاله برویم. مادرم مریض بود. من هم

درحقیقت روحیه‌اش را نداشتم، منتهی اگر نمی‌رفتم، حتماً خاله

و مهران ناراحت می‌شدند. بالاخره تنهایی رفتم. مثل همیشه

توی حیاط تخت‌ها را گلیم انداخته بودند. عده‌ای از فامیل آمده بودند و بچه‌ها توی حیاط می‌لولیدند. خاله روسری سفیدی سرش کرده بود و روی پله‌های ایوان نشسته بود و داشت تسبیح می‌گرداند. حیاط را مثل عروسی آذین بسته بودند. اصغر مطرب هم آمده بود و روی تخت زیردرخت انگور نشسته بود و کمانچه می‌زد. پسرش منصور هم که تازه پشت لبش مو در آورده بود، تنبک می‌زد و آواز می‌خواند. خاتون بادیدن من با خوشحالی به پیشوازم آمد و بعداز روبوسی به سوی روزبه که روی تختی نشسته بود و کلی میوه و شیرینی جلویش گذاشته بودند، رفتیم.

با ناباوری دیدم که همان گلیم را، روی تختی که روزبه رویش نشسته، انداخته‌اند. جلو رفتم و بعداز آن که روزبه را بوسیدم، گوشه‌ی گلیم را گرفتم و نگاهش کردم.

به خاتون گفتم: «گلیم قشنگیه.»

گفت: «تازه خریدیم.»

چیزی نگفتم، از ایوان بالا رفتم و به زن‌های دیگر فامیل که توی اتاق نشسته بودند، پیوستم. توی اتاق خیلی شلوغ بود. زن‌های فامیل همه آمده بودند و گرم تعریف بودند. من همه‌اش به این فکر می‌کردم که آیا ممکن است که این گلیم کار مهروش باشد. چون می‌دانستم که پروانه و گلیم تنها در دنیای او به هم ارتباط دارند. این نمی‌تواند اتفاقی توی گلیم آمده باشد و آن دو کیوتر احساس می‌کردم که یکی خود منم و دیگری مهروش است. آیا مهروش با این گلیم برای من پیغامی فرستاده است؟ نه، او از کجا می‌داند که من این گلیم را خواهم دید. تازه چه پیغامی؟

این که هنوز زنده است و دارد می‌بافد. این که به من فکر می‌کند. این که ... اما من کدام یکی بودم. آن یکی که پایش به

زنجیر بود یا آن یکی که... معنی زنجیر چه بود و پروانه چی؟...

متوجه شدم که کسی دارد بامن حرف می‌زند. به خودم آمدم. دیدم خاله است که بالا آمده و کنارم نشسته.

گفت: «تو فکری؟»

گفتم: «اگه چیزی بگم، بهم نمی‌خندی؟»

«نه.»

«همه‌اش دارم به این گلیم فکر می‌کنم.»

«کدوم گلیم؟»

«این گلیم تازه تون.»

«چه طور مگه؟»

«که نکنه کار مهروش باشه.»

«من فکر می‌کنم تو داری خیالاتی می‌شی، ملوک. آخه دختر

خوب، مهروش کجا، این جا کجا.»

«اما من گلیم‌های اونو می‌شناسم.»

«گلیم‌ها همه مثل همند.»

«تو تاحالا گلیم با نقش پروانه دیدی؟»

«توی گلیم‌ها همه نقشی هست، ملوک. تازه می‌خوای چی بگی.

گلیم‌ها یه جورایی شبیه همند.»

«اما فقط گلیم‌های مهروش نقش پروانه دارند. خودش برام گفته

بود.»

«خوب حالا اگه می‌خوای برش‌دار، ما گلیم زیاد داریم.»

“نه خاله، چه حرفایی می‌زنی. گلیم می‌خوام چه کار، فقط

می‌گم شاید بتونیم از طریق این گلیم ردشو پیدا کنیم.»

«تازه گیرم این طور باشه، از کجا می‌خوای ردشو پیدا کنی.

گلیم‌ها مثل سکه هزاران دست می‌گردند.»

«نمی‌دونم، کاش این گلیم فروش دوباره پیداش بشه.»

«از بس که همه‌اش می‌شینی و به مهرِوش فکر می‌کنی، داری پاک قاطی می‌کنی.»

پرسید مادرم چه طور است.

گفتم: «زیاد تعریف نداره.»

آن روز بعد از مراسم جشن، خاله هم بامن به خانه‌مان آمد تا به مادرم سری بزند. تا دیروقت نشستیم و شب را هم آن جا خوابید. نیمه شب مادرم حالش خراب شد. یدالله فرستاد تا میرباقر طبیب را بیاورند. دارو و درمان او هم کاری نکرد. مادرم تب شدیدی کرده بود. دچار توهم شده بود. همه‌اش به پنجره نگاه می‌کرد و اسم مهرِوش را صدا می‌کرد.

یدالله خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: «هذیان می‌گوید.»

هنوز گرده‌ای از شب پشت پنجره بود که مادرم درحالی که پنجره را نگاه می‌کرد، تمام کرد. بعد از خاک سپارش چند روزی سرخاکش می‌رفتیم. من و خاله زودتر از بقیه می‌رفتیم تا گلیمی ببندازیم و شمع‌ها را روشن کنیم و خرما و حلوا را آماده کنیم. هر بار که سرقبر می‌رفتیم، می‌دیدم که یک شاخه‌ی گل سفید روی قبر گذاشته‌اند. امان می‌دانستم کار کیست.

یک روز که خیلی دلم تنگ بود، سرقبر مادرم رفتم. وارد محوطه قبرستان که شدم از دور دیدم زنی درحالی که چادرش را تا نک دماغ روی صورتش انداخته، کنار قبر نشسته است. تا مرا از دور دید، بلند شد و رفت. وقتی سرقبر رسیدم، دیدم که گل سفیدی روی قبر است. مطمئن نبودم که آن زن گل را سرقبر مادرم گذاشته. چند بار خواستم تا دنبالش بروم و صدایش کنم و ببینم که کیست، اما نرفتم.

.. از حرف زدنش معلوم بود که خسته است و دارد خوابش می‌گیرد.

گفتم: «عمه خسته‌اید، بگذار بعداً بقیه‌اش را تعریف می‌کنی.»

سری تکان داد و چشم‌هایش را بست. من هم چراغ را فوت کردم و خوابیدم.

---

« ۱۰ »

از آن پس دیگر هرگز فرصت نشد تا عمه بقیه داستان‌ش را برایم بگوید. مریض‌تر از آن بود. وضعیت جسمانی‌اش خیلی سریع بدتر می‌شد. تا جایی که به زحمت حرف می‌زد. اما هر وقت مرا می‌دید، جوری نگاهم می‌کرد که گویی می‌خواست بقیه داستان را برایم بگوید اما زبانش نمی‌چرخید. می‌خواست چیزی بگوید، نمی‌توانست. چندبار آب دهانش را قورت می‌داد و بعد که نمی‌توانست بگوید، از چهره‌اش می‌فهمیدی که عصبانی می‌شود. دست روی شانه‌اش می‌انداختم و می‌گفتم: «می‌فهمم عمه چی می‌خواهی بگی.»

سرش را تکان می‌داد. اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر می‌شد. تا این که چندروزی به کلی حالش خراب شد. دیگر چشم‌هایش را هم باز نمی‌کرد. مادرم برایش رختخواب

تمیزی انداخت و با کمک آقاجان بلندش کردند و توی رختخوابش بردند. شب جمعه‌ای بود که همه دورش نشسته بودیم، بعد از چند روز چشم‌هایش را باز کرد. سرش را دور برچراند. مرا که دید، نگاهش روی من متوقف شد. بلند شدم و پیشش رفتم. سعی می‌کرد تا دستش را تکان دهد. دستش را توی دستم گرفتم به گلیمش که کنار رختخواب بودند نگاه کرد، به زحمت تبسمی کرد و به آرامی چشم‌هایش را بست. آقاجان گفت که بلند شوم، عمه تمام کرد.

برایم باورکردنی نبود که آدم به این راحتی تمام کند. مادرم شیون کرد. همسایه‌ها و بعد فامیل آمدند. آن شب را تا صبح بیدار ماندیم.

آقاجان داده بود تا برای عمه مراسم درست و حسابی بگیرند. روز خاکسپاریش درویش پیری آمده بود و درحالی که می‌خواند، روی مردم گلاب می‌پاشید. بعدرفت و گوشه‌ای نشست. مردم همه ساکت ایستادند و گوش می‌کردند. برخاستم تا چهره‌ی او را خوب ببینم. دماغ کشیده و قلمی داشت که اندکی روی سبیل‌هایش که قاطی ریش بلند و سفیدش شده بود، خمیده بود. کلاه درویشی نمدی‌اش که عکس کشکول و تبرزینی رویش نقاشی شده بود را به سر داشت. زیردرخت چناری که کمی با قبر عمه فاصله داشت، نشسته بود. تعدادی دورش را گرفته بودند. تبرزینش را زمین زده بود و دست راستش را روی آن تکیه داده بود. چشم‌هایش رابسته بود و می‌خواند. زن‌ها همه ساکت شده بودند تا صدای او را بشنوند.

آقاجان سید مُصلح بیجاری را آورده بود تا سرخاک عمه قرآن بخواند. سید وقتی که دید همه سراپا گوش به آواز درویش نشسته‌اند، قرآنش را بست و چپ‌ش را درآورد و پُرتوتون کرد. آقاجان که اخم‌هایش را درهم کشیده بود، گفت: «چیزی به این درویش بدید و روانه‌اش کنید بره. این جا قبرستانه، نه خانقاه.»

کسی به حرف آقا جان توجه نکرد. خودش بلند شد و پیش درویش رفت. دستی به شانه‌اش زد و گفت: «درویش، لطف کنید و رجز خوانی‌تان را تمام کنید. این جا مراسم خاکسپاری است.»

عده‌ای جوان زیر لب غرولند کردند. آقا جان سکه‌ای از جیب در آورد و به سوی درویش دراز کرد. درویش بی اعتنا به سکه در حالی که به آرامی بلند می‌شد، گفت:

«غم حبیب نهان به زگفت و گوی رقیب

که نیست سینه‌ی ارباب کینه محرم راز.»

کشکولش را روی دوش انداخت. جمعیت از سر راهش کنار رفتند و به راه افتاد. سید چند پُک عمیق به چپش زد و آن رازمین گذاشت و قرآنش را باز کرد.

سالگرد عمه که گذشت دیگر کسی سر قبرش نمی‌رفت. مدتی بود که مرتب به خواب می‌آمد. ماهرخ، دختر دایی‌ام، می‌گفت: «براش حلوا درست کن و به قبرستان ببر.»

پنجشنبه‌ی بعد مادرم مقداری حلوا درست کرد. با ماهرخ به قبرستان رفتیم. تابستان گرمی بود و آفتاب تندی می‌تابید. راه که می‌رفتیم کفش هایمان حسابی داغ شده بود. به قبرستان که رسیدیم، خلوت‌تر از همیشه بود. تعدادی کلاغ به اینور و آنور می‌پریدند. قبر عمه زیر سایه‌ی درخت تبریزی جوانی بود. تا رسیدیم، اول کنار قبر نشستیم و فاتحه‌ای خواندیم. بعد ماهرخ کاسه‌ی مسی را که با خودمان آورده بودیم، برداشت و از جوی باریکی که کمی آن طرف‌تر بود، چند بار آب آورد و روی قبر داغ عمه ریخت. انگار آب روی خاکستر می‌ریختی، بخار گرمی از آن برمی‌خاست. آبها که خشک شد گلیم عمه ملکو را که هربار با خودم می‌آوردم روی سنگ قبر پهن کردم.

حلوا را که لقمه لقمه توی نان پیچیده بودیم، روی سینی نقره‌ای‌مان چیدیم و همراه با ظرف خرمایی که ماهرخ از

خانه‌شان با خودش آورده بود، را روی گلیم چیدیم. دقایقی بعد ماهرخ گفت که حلوا را می‌برد تا بین مردم تقسیم کند. من تنها ماندم. دلم خیلی تنگ شده بود. ناخودآگاه اشک توی چشمانم حلقه زد. چادرم را روی صورتم کشیدم و گریه کردم. باد خنکی وزیدن گرفت. کلاغ‌ها به قاروقار افتادند. گنجشک‌ها جیک جیک می‌کردند. چشمانم را باز کردم، دیدم شاخه‌گل سفیدی روی سینه قبراست و درویش پیری مقابلم کنار قبر نشسته و دارد زیرلب چیزی می‌گوید. خوب که نگاهش کردم اورا با آن ریش بلند و سفیدش شناختم. زمان خاک سپاری عمه هم آمده بود.

دستش را از زیر عبایش بیرون آورد و تسبیهی از دستش آویزان بود. دیدم که کُجی فیروزه‌ای که به شکل پروانه است به سرتسبیه گره زده است. با دیدن پروانه قلبم به طپش افتاد. خوب به چهره‌اش نگاه کردم. سرش را برداشت و توی چشم‌هایم نگاه کرد و تبسمی کرد. ناخودآگاه گفتم: «عمه‌ی من هم لنگه‌ی این تسبیه شما را داشت.»

پرسید: «دختر یدالله هستی؟»

گفتم: «بله.»

سری تکان داد. پرسیدم: «تسبیه‌ت رو از کجا خریدی؟»

تبسمی کرد و گفت: «می‌خواهی جفتشو بخری؟»

گفتم: «بله، شاید.»

گفت: «شونزده سالم بود که درستش کردم.»

«یعنی خودتون درستش کردین؟»

سری تکان داد.

گفتم: «یعنی این همه سال اونو با خودتون داشته‌اید؟»

گفت: «چند سالی اونوگم کردم، اما باز پیداش کردم.»

«کجا بود، چه‌طوری پیدایش کردین؟»

«براتون اهمیتی داره؟»

«شاید.»

به آسمان نگاهی کرد و گفت: «دست امینی به امانت بود.»

«آیا این امین زن بود؟»

«چرا این سوال ها رو می کنی؟»

«می خوام بدونم که عمه ام نبود؟»

«فرض کن که بود.»

نفسم بند آمد. به پت و پت افتادم. گوشم صدا می کرد. کبوتری

از روی شاخه ی درخت پر زد

. پرسیدم: «شما کی هستین؟»

«درویشی پیر.»

«اینو می دونم، اما اسمتون چیه؟»

بی آن که جوابم را بدهد، برخاست تا برود. من هم بلند

شدم و گفتم: «خواهش می کنم درویش، قبل از رفتن اسمتونو به

من بگین.»

به طرفم برگشت، نگاهی به چشم هایم کرد و گفت: «چه قدر

شبیه خودش هستی!!»

برگشت و به آرامی نشست. پرسید: «اسم منومی خواهی چه

کار دخترم.»

«رازی دارم که قفلش شاید با نام توگشوده بشه.»

«قفل شما گشوده است.»

تنم می لرزید، زانوانم سُست شد. به زحمت چادرم را سرم

گرفته بودم. نشستم، تسبیح را کمی بالا آوردم. بانوک انگشت

پروانه ی فیروزه ای را لمس کرد و گفت: «تو اسم منو می دونی،

چرا می پرسی؟»

گفتم: «آرا هستید؟»

سرش را برداشت و به افق که در غباری فرو رفته بود،

نگاه کرد و گفت: «سال هاست که کسی به این نام صدایم

نکرده.»

آتشی توی جانم افتاده بود. مثل خواب می‌مانست. دست و پایم هم چنان می‌لرزید. احساس کردم که قبر عمه دارد می‌لرزد. گفتم: «پس بالاخره عمه مهروش پیدایت کرد؟»

چیزی نمی‌گفت. هم چنان به تسبیه خیره مانده بود.

گفتم: «الان عمه‌ام کجاست؟»

«این جا، اون جا، همه جا.»

«پس هنوز زنده است.»

«تا زندگی رو چی بدونی.»

«چرا تا عمه زنده بود، نیامدید. عمه ملوک در آروزی بازگشت تونکورشد. دست آخر آرزویش را به خاک برد.»

چیزی نگفت.

پرسیدم: «عمه مهروش کی و چه طور پیداتون کرد.»

آه عمیقی کشید و گفت: «خیلی دیر و اتفاقی دخترم.»

گفتم: «آرزو دارم که بدانم چه طور شما را پیدا کرد و چه

بر سرش آمد.»

گفت: «داستانش طولانیست.»

گفتم: «خواهش می‌کنم برام بگوید.»

گفت:

«... سال‌ها پیش تازه از هندوستان برگشته بودم. در مسیر راه

از روستای چناران می‌گذشتم. شب را در منزل کدخدا اتراق

کردم. شنیدم که زنی سال‌خورده در بستر بیماری است. کدخدا

از من خواست تا اگر می‌توانم کمکی بکنم. توی هندوستان

چیزهایی درمورد دارو و درمان یاد گرفته بودم. به اتفاق کدخدا

به خانه‌اش رفتیم. با ورودم به حیاط، بوی گل‌های رُزسفید که

وسط حیاطش بود، نمی‌دانم چرا یک دفعه بعد از این همه سال

مرا به یاد مهروش انداخت. وارد اتاقش شدیم، دیدم زیر لحافی

خوابیده بود.

کمی آن طرف‌تر گلیم زیبای نیمه کاره‌ای، آویخته بود. بر بسترش رفتم. لحاف را از رویش کنار زدم. دیدم رنگش زرد شده. مقداری داروی گیاهی باخودم داشتم. برایش جوشانده‌ای دم کردم و به خوردش دادم. به خاطر او چند روز در آن روستا ماندم و هر روز می‌رفتم و برایش جوشانده تازه‌ای درست می‌کردم. کم‌کم حالش خوب شد. قبل از ترک روستا رفتم تا از او خداحافظی کنم. وارد خانه‌اش که شدم، دیدم زیر سایه‌ی بوته‌های رز سفیدی روی گلیمی نشسته و دارد نخ می‌تند.

از این که خوب شده بود، خوشحال شدم. تا مرا دید برخاست. جلورفتم و نشستم. خیلی زود برایم چای تازه‌ای درست کرد و آورد. سینی چای را که جلویم گذاشت، گردن‌بندش از سینه آویزان شد. دیدم همین تسبیح خودم است. باورش مشکل بود.

چیزی نگفتم. به آرامی چایم را خوردم و خوب به گردن‌بند نگاه کردم. نمی‌دانستم که چه‌طور به او رسیده بود. کنج‌کاو بودم. فقط یادم مانده بود که من زمان‌های دوران را توی باغ دست مهر‌وش، دختر درویش طاهر داده بودم.

به خودم گفتم. یا خود مهر‌وش است و یا او را می‌شناسد

گفتم: «گردن‌بند قشنگی دارید.»

گفت: «یادگار سفر کرده ایست.»

گفتم: «به نظر می‌آید که عتیقه باشد.»

گفت: «»

به هر نظر بُت ما جلوه می‌کند لیکن

کس این کرشمه نبیند که من نگرَم.»

با این شعرش فهمیدم که خود مهر‌وش است. سرش را برداشت و نگاهم کرد. به چشم‌هایش نگاه کردم. دولک‌هی غبار سفید توی چشمش نشسته بود.

پرسیدم: «آیا این مهرِوش دختر درویش طاهراست که  
رو برویم نشسته؟»

گفت: «نه به آن گرانی که پسر مستوفی پیش روی من نشسته  
باشد.»

«از آن روز دیگر تا روز مرگش از هم دور نشدیم.»  
گفتم: «ای کاش زنده بود تا از او می پرسیدم که چرا دیگر  
هرگز پیش عمه ملوک برنگشت.»  
«برگشته بود ولی دیر.»

«اما عمه ملوک نگفت که دیگر او را دیده.»  
«قرار بوده که عمه ملوک برای شما بگوید؟»  
«بله، عمه همهی داستانش را با مهرِوش برای من گفته.»  
«شاید همه اش را نگفته باشد.»  
«خوب شما از کجا می دانید که عمه مهرِوش برگشته؟»  
تبسمی کرد و بی آن که جوابم را بدهد، دستی روی گلیم  
کشید.

گفتم: «گلیم عمه ملوک.»  
سری تکان داد و گفت: «  
بسوخت حافظ و آن یار دل نواز نگفت  
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم.»  
پرسیدم: «مگه قبلاً این گلیم رو دیده ای؟»  
آهی کشید.

گفتم: «آخرش عمه نفهمید که کی اونو براش خرید.»  
«اگه می فهمید که این گلیم این همه سال دوام نمی آورد.»  
«اما براش خیلی مهم بود که بدونه.»  
«توی این زندگی، یافتن همین پاسخ هاست که ما را زنده نگه  
می داره تا ادامه دهیم. و بعضی پرسش ها هست که آدم تا زنده  
است پاسخ شون رو هرگز پیدا نمی کنه.»  
شعری خواند:

« ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق  
 هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد.»  
 کاسه‌ی خرما را برداشتم به سویش دراز کردم و گفتم: «اما  
 هرکی بود بازی سختی با عمه کرد.»  
 گفت: «بازی نبود دخترم، زندگی بود.»  
 « شما عمه ملوک را دیده بودین؟»  
 سری به عنوان بله تکان داد.  
 پرسیدم: «عمه ملوک هم شما را دیده؟»  
 باز سری تکان داد.  
 گفتم: «کی و کجا همدیگه رو دیدین؟»  
 به آسمان نگاه کرد و گفت: «اینم داستان دیگه ایه.»  
 گفتم: «اگر مایل هستین، من با جان و دل حاضرم بشنوم.»  
 گفت:

«... هنوز مهر و ش را ندیده بودم. سالی بود که از خانه رفته  
 بودم. توی روستایی در حوالی کاشان با درویش طاهر آشنا شدم.  
 شبی را در خانقاه گذراندم. از او درس‌ها آموختم. درویش خیلی  
 زود فهمید که صدای خوشی دارم. چند روز بعدش به قصد  
 شاگردیش با او روانه دور و نزدیک شدم.  
 در مسیرمان به این جاشهر خودمان هم آمدم. یکی دو روز  
 بی آن که کسی مرا در آن لباس درویشی بشناسد، این جا ماندیم.  
 یک روز که توی بازار فومنی‌ها می‌خواندم، دختری را دیدم که  
 نگاه‌هایش مرا با خود برد. روز بعد ما توی قهوه‌خانه بودیم، او  
 هم آمده بود توی بازار و دم گلیم فروشی که روبروی قهوه‌خانه  
 بود، در حالی که این گلیم راتوی دستش گرفته بود، به من نگاه  
 می‌کرد. می‌دانستم که گلیم را بهانه کرده تا مرا ببیند. شاگرد  
 قهوه‌چی که قضیه را فهمیده بود، آمد و یواشکی توی گوشم  
 گفت: «دختر حبیب الله صمدی است.»»

اگرچه از او خوشم آمده بود، اما من اهل دنیا نبودم. نمی‌خواستمتا در قید و تعلق گرفتار شوم. همین که نور عشق بر جانم تابیده بود، برایم کافی بود.

غروب همان روز وقتی که توی بازار مسگرها می‌خواندم او هم آمده بود و تماشا می‌کرد. مثل همیشه جمعیتی از زن و مرد دور و برمان تجمع کرده بودند. زهره خواهرم هم که توی جمعیت تماشاچی بود، مرا شناخته بود. درحالی که روبندی روی صورتش انداخته بود، به بهانه‌ی دادن صدقه جلو آمد و درحالی که دستش را توی کشکولم کرده بود، گفت: «دادش چرا خودتو به این روز انداختی؟»

از صدایش او را شناختم. بعد از آن که احوال مادرم و آقاجان را از او پرسیدم، نشانی گلیم را بهش دادم و از او خواستم تا دم گلیم فروشی برود و گلیم را بخرد و برایم دم خائقه بیاورد.

وقتی زهره گلیم را آورد، از من خواست تا به خانه برگردم. به او قول دادم که بالاخره روزی برمی‌گردم. از او خواستم تا موضوع دیدن من و قضیه آمدنم و گلیم را پیش خودش نگه دارد و به کسی به خصوص آقاجان و مادرم نگوید. او هم قول داد.

فردای آن روز انعام خوبی به مشد صفرشاگرد قهوه‌چی دادم تا گلیم را بی آن که کسی بفهمد که من آن را فرستاده‌ام درخانه‌شان ببرد. گفتیم که اگر پرسیدند بگویند که او خودش داده درخانه بیاورند. مشد صفرآدم راز داری بود و با درویش میانه خوبی داشت.

«خوب چرا این کار رو کردین؟»

«ملوک عاشق شده بود، عاشق من. از نگاهش خوب دریافته بودم. می‌خواستم تا تخم عشقی که

دردش جوانه زده بود، رشد کند و یک جوری این عشق زنده بماند. از طرفی فکر می‌کردم که با دادن آن گلیم هم خوشحالش می‌کنم و هم او مرا فراموش نخواهد کرد. چون آن گلیم مرا در ذهنش زنده نگه می‌داشت.»

«چرا می‌خواستید در ذهنش بمانید و فراموشتان نکند؟»  
«چون هنوز مطمئن نبودم که برای همیشه درویش خواهم ماند. فکر می‌کردم که شاید به زندگی عادی برگردم و ازدواج کنم. خوب در آن صورت چه کسی بهتر از او. بعد فردای آن روز از این جا رفتیم.»

«خوب چرا دیگر برنگشتید؟»

«من با درس‌های درویش طاهر در این مسلک درویشان بیشتر غرق شدم. حرف‌هایش به دل می‌نشست. تمام پاسخ‌هایم را پیش او یافته بودم. تا این که روزی به خانه‌شان در باغستان رفتیم. آن جا مهروش را دیدم. باور نکردنی بود. مثل خواب می‌مانست. مثل سببی که از وسط نصفش کرده باشی، فقط مهروش کمی سبزه بود و لاغرتر. من صدای ملوک را هرگز نشنیده بودم، اما حرف زدن مهروش و خواندنش مرا از خود بی خود کرد. با خودم گفتم، این همان عشق واقعی است. من نمی‌دانستم که دوقلوی همندها به ملوک فکر کرده بودم. حالا مهروش را دیده بودم که دل و دینم را باخودش برده بود. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.»

چاره آن دیدم که هردو را به حال خود رها کنم. اگر چه آن‌ها دو تا بودند اما برای من عشق یک چهره داشت. شاید اگر مهروش را نمی‌دیدم، روزی به اینجا برمی‌گشتم و با ملوک ازدواج می‌کردم. اما دیدن مهروش مرا دچار تردید کشنده‌ای کرده بود. تصمیم‌گیری برایم مشکل بود. نمی‌دانستم که باید کدام یکی را انتخاب کنم. وقتی که به نتیجه نرسیدم، برای فرار از آن به دیار غریب گریختم. سال‌ها بعد به باغستان برگشتم. درویش

دربستر بیماری بود. چندروزی پیش ماندم. گفت که بعد از مرگ مونس، مهروش را نزد خانواده‌اش برگردانده. از او بود که شنیدم مهروش دوقلویی به نام ملوک دارد. تا قبل از آن بارها حدس زده بودم که دوقلویند. چرا که این قدر شباهت غیر ممکن بود. منتهی نمی‌دانستم چه طور یکی در ماهدشت و دیگری در باغستان زندگی می‌کنند.

چند روز بعد از درویش خداخافظی کردم و از باغستان رفتم. در روستای پریان شنیدم که آقا جان سالهاست در جستجوی من است. برای‌شان پیغام فرستادم که به زودی به آن جا خواهم رفت. وقتی که رسیدم. شنیدم که منیژه سال گذشته ازدواج کرده و حالا آقا جان و مادر من برای من نقشه ازدواج کشیده‌اند. از زهره خواهر کوچک‌ترم شنیدم که مهروش را برای من خواستگاری کرده‌اند. او نمی‌دانست که من مهروش را قبلاً دیده‌ام و او را می‌شناسم. وقتی که گفت دختر حبیب الله صمدی است و دوقلویی به نام ملوک دارد، توی دلم ریخت. مطمئن شدم که خود مهروش است.

خوب چه کاری می‌توانستم بکنم. با او ازدواج می‌کردم، تکلیف ملوک چی می‌شد؟ بهانه‌ی ملوک را می‌گرفتم، مهروش را چه باید می‌کردم. او را بوسیده بودم.

شبانه بی آن که کسی بداند شهر را ترک کردم. و برای همیشه به دیار غربت رفتم. تمام عمر روستا به روستا دوره گردی کردم و آوارهی بلخ و عراق و حجاز و هند شدم. اما هرگز در آن همه سال نه مهروش را فراموش کردم و نه ملوک را.

گفتم: «خوب چرا بعدن که مهروش را پیدا کردید به سراغ ملوک نیامدید؟»

گفت: «آمدیم، این اواخر همدیگر را می‌دیدیم. کسی دیگر ما را نمی‌شناخت.»

«پس بالاخره عمه ملوک فهمید که گلیم را شما براش خریدید؟»

«نه، من هرگز نگذاشتم بدانکه من همان عشق گمشده‌اش هستم.»

«یعنی عمه ملوک هرگز تو رو نشناخت؟»

«نه، منو فقط به عنوان شوهر مهر و شمی شناخت.»

«خوب چرا بهش نگفتی که شما گلیم رو براش خریدین؟»

«باید می‌گفتم؟»

«عمه مهر و شمی چی؟ او می‌دونست که شما و عمه ملوک قبلاً

همدیگر رو دیدین؟»

«نه، هرگز به مهر و شمی هم نگفتم که قبل از او ملوک را

می‌شناختم.»

«چه آدم عجیبی بوده‌اید شما!..»

«مجبور بودم، نمی‌خواستم که دنیایشان به هم بریزد.»

هم چنان نگاهش می‌کردم. دانه‌ای خرما برداشت و گفت:

«آن که پُر نقش زد این دایره‌ی مینایی

کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد.

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد.»

گفتم: «یعنی چی؟»

چیزی نگفت، برخاست و نگاهی عمیق به من کرد و رفت.

هم چنان نگاهش می‌کردم که از قبرستان دور می‌شد.

ماهرخ آمد و گفت: «این تسبیح مال کیه؟»

گردن‌بند درویش جا مانده، برش داشتم آن را توی دستم

گرفتم و به افق نگاه کردم، درویش رفته بود.

پایان...

.....  
منتشر شده:

- مجموعه قصه سیکل
- همه رنگها (کودکان) به زبان هلندی
- همه رنگها (کودکان) به زبان فارسی- انگلیسی
- رُمان «توراست می‌گفتی پدر»
- رُمان «ونوسی در غبار»
- مجموعه قصه «آلبوم خیال»
- شعر «در این پیچ و تاپ»
- رمان وحشی
- پاره متن ها
- در دست انتشار:
- رمان «داستان روزبه»
- رمان سفر نیلوفر
- ایمیل نویسنده:

hmirteymori@gmail.com